داستانهای ح. م. جمید

بنگاه مؤده

آزیتا

از

حسینقلی مستعان

هشتمین کتاب
از
مجموعهٔ داستانهای ح . م . حمید

۱۰ ریال

از انتشارات بنگاه مطبوعاتی شیپور و کتابخانه گوتنبرگ

چاپ مصور

مجموعهٔ داستانهای حمید

آرتیا

از

حسینقلی مستعان

چاپ چهارم

حق تجدید چاپ و ترجمه و اقتباس محفوظ برای نویسنده

ناشر

بنگاه مطبوعاتی شیپور و کتابخانه گوتنبرگ

چاپ مصور ـ ۳۵۰۶۵

=۱=

ناز پروردگان خزر

دریای خزر ، صاف و آرام‌وفیروزه‌گون ، درحدود رودسر ، صخرهٔ سربلندی را،شبیه‌تر بیك تپهٔ مرتفع ، بدهان کشیده وازسه طرف دورش گردیده است .

برسرو روی این صخره ، همیشه ، دربیشتر ماههای سال ، گیاهان خرم وگلهای رنگارنگ روئیده‌اند ، شاخه‌های درختان معلقش کمتر بی بار وبرگ وآشیان پرندگان‌جسورش کمتر بی‌زمزمه است ؛ همه غوطه‌ور درنشاطند زیرا که همه شادکام وسیرابند ؛ صخرهٔ رفیع که‌خود برآب‌نشسته است ریشه‌های کودکان سرسبز بارورش را نیز به‌آب میرساند . پنداری که این صخره ازآغازآفرینش پا گرفته ، ازروی زمین خرامان‌خرامان، با شوق و آرزومندی مانند کودك تازه پائی که روبه آغوش مادرش رود سوی دریا پیش رفته تاتوانسته است نیمی پیش‌ازپیکرش را بدست نوازش‌آن سپارد .

بدنهٔ بیرونی صخره ، مانند دیواری مستقیم است که اندکی مایل به جلو ، روی‌آب ایستاده باشد . همیشه مثل اینست که میخواهدفروافتد ولی هنوز ایستاده است .تن سنگینش‌هیچگاه برهنه‌نمیماند . سبزه‌های‌خودروی خوش ادا از بالایش بپائین خرامیده و آنها که بی پرواترند چنان پائین آمده‌اندکه گاه خودی به‌آب میزنند وغالباً گلهای شوخ‌چشمشان‌را برسر آب به شناوری وامیدارند . ماهیهای کوچك و بزرگ ، شادی‌کنان ، اینجا کنار میگیرند،خود را به سنگهای خزه‌دار پای تپه‌میمالندوگاه‌سوی سبزه‌ها جستی میزنند ؛ چه کنند ؟آنها هم جان دارند وهر موجود که جان

دارد ناچار میخواهد اززندگی گلی ببوید . گل‌تر دامنی که خودرا ازسینهٔ خاك بدامن آب کشانده است مگر هوسی جز آن دارد که موجود خوشگلی مشام جانش را از عطر وی خوشبو کند ؟ اما پرندگان حسودو پروانه‌های شوریده خوش‌ندارند که دلبران نازك و پر نازشان پااز دائرهٔ مهربانی و وفا بیرون نهند ؛ آنان را نیز عشق وحسادت بپائین میکشانـد ، یکی ماهیان کـوچك را از آسیب منقار میترساند و دیگری روی آن گل شناور می‌نشیند، دهانش را میبوسد و درگوشش میگوید : فراموشم مکن !

اما برفراز صخره‌چیزی جزصفا ووفاداری‌نیست. آنجا همه‌موجوداتی که برای هم‌آفریده شده‌اند و یکـدیگر را دوست میدارنـد سرخوش و خوشبختند . نزدیکی وتماس‌دومحیط مختلف که هواهای گوناگون بوجود میآورد نوش عشق را دردلشان نیش‌دار و شهد زندگی را درکامشان تلخ نمیکند ؛ زنبور طلائی برهر گل که مینشیند ، بااوراز ونیازمیکند، لبان شیرینش را می‌مکد ، همانجا مست میشود و بخـواب میرود ؛ بلبلان برای گلهای دلبندشان نغمه سرائی‌میکنند، گلها بپای این آوازهای دلکش بکمك نسیم‌میرقصند واین رقص وشادمانی دنیا را بوجد میآورد ؛ ازپائین، ازمیـان درختهای زیتون یك دسته دختر وپسر با پیراهن‌هـای رنگارنگ روستائی پیش میآیند ؛ صدای قهقهه‌شان بلبلان شوریده را خاموش میکند؛ حرکت دستمالهای سرخشان راه نسیم را تغییر میدهد وپاهای کوچکشان به سبزه‌های ناتوان رحمت نمی‌آورد . بالای تپه‌میایند تابازی کنند ، برقصند وخوش باشند ؛ دو بدو ، یك دختر ویك پسر ، دست بدست هم داده‌اند ، هم‌آهنگ ، اشعاری راکـه ازکـودکان دیروز و مادران وپدران امروز آموخته‌اند میخوانند ، پا برزمین میکوبند وسرودست میجنبانند . بزرگ نیستند ، هیچ‌یك ازآنان ده دوازده سال پیش نـدارد اما دوبدو یگریگر را میپرستند زیراکه دل نازکشان با همه‌کوچکی پرازآرزوست ؛ امروز آن دختر کوچولو که دهانی پرازشکر دارد وآن پسر ظریف که چشمانش پراز نوراست باهم میرقصند تا فردا باهم بار زنـدگی را بدوش کشند ؛ امروزاینجا آمده‌اند که کودکانه صفحهٔ صاف و بیغش دریا را تماشا کنند تا فردا بتوانند صحنهٔ پرآشوب ورنگا رنگ زندگی را مردانه بنگرند .

همه برفراز صخره جمع‌میآیند ، ساعتی جست وخیزمیکنند ، آنگاه خسته میشوند ، روی سبزه‌ها میلمند ، سر روی دست و سینهٔ یکدیگر میگذارند وچشم بدریا میدوزند ؛ هرچه نگاهشان را جلوتر میبرند چیزی جز آب نمی‌بینند تا آنجا که آسمان روی آب میافتد ودو موجود عظیم درهم میآمیزند. گاه وزش نسیمی چین برچهرهٔ آب میاندازد و گاه‌ازسوی‌دیگر، ازدور، اززیر آسمان، پیکر کشتی کوچك یا بزرگی نمودار میشود؛ باین‌سو نمیآید زیرا که اینجا موقع وساختمان بندری ندارد ؛ سوی بندر انزلی که درچندفرسخی قرار گرفته است میرود . هریك‌از کودکان‌دربارهٔ این کشتی چیزها میگویند ، مغز کودکانه‌شان تصوراتی بهم میبافد وزبان شیرینشان‌با کلماتی دلکش آنچه راکه اندیشیده‌اند میگوید . آنگاه چون‌دقیقه‌ئی‌چند میگذرد و کشتی‌دیگری نمایان‌نمیشود ، برای‌هم قصه میگویند . سپس‌سبزه میکنند یا سنگریزه برمیدارندو بسر وروی هم میاندازند ؛ کار شوخی بالا میگیردوازیکدیگر میرنجندامادل پاك هیچگاه خانهٔ با صفایش را به‌کینه ورنجش کرایه نمیدهد . هنوز چند دقیقه نگذشته خندهٔ لبها و چین ابروها ازمیان میرود وآنان که ازهم رنجیده‌اند برای‌آنکه آشتی کنند هم لبان یکدیگر را میبوسند وهم گلهای رنگارنگ برسر وسینهٔ هم میزنند .

ناگهان یکی از کودکان همینکه نظری ازدریا سوی‌خشکی‌میگرداند ازجا برمیجهد وباشادمانی بسیار میگوید:

ـ آهای بچه‌ها ! روشن‌آمد . . .

همه برمیخیزند ، بجادهٔ تاریك سایه‌داری که میان دو ردیف سردر هم درخت‌زیتون کشیده شده‌است مینگرند ودرهم‌وبرهم وجدکنان‌میگویند:

ـ آری‌آمد ، آمد .

ـ کیفش پراست .

ـ سازش را باکیفش بیکدست گرفته .

ـ روی شانه‌اش هم چیزی انداخته .

ـ یك جعبه هم بدست دارد . . .

ـ جعبه نیست ، تخته است . . .

ـ من شرط میکنم که جعبه باشد ، پراز شیرینی . . .

کم کم همه برمیخیزند. مثل اینست که چیزی بهتر ومحبوبتر ازدریای آرام وباصفا یافته‌اند ؛ همه پشت بدریا وروبدرختها میکنندوباصدای نازك وزنگدارشان سلام‌میگویند .

ازپائین جوانی آهسته ولبخندزنان پیش‌میآید . خیلی جوان است‌اما برای این کودکان مهربان وضعی پدرانه دارد . بصدای هرسلام سری تکان میدهد ولبی میجنباند ؛ میخواهد همه بچه‌ها بفهمند که سلامشان بی‌جواب نمانده است .

☆☆☆

چنددقیقه بعد این جوان ببالای تپه رسید . بچه‌ها پیرامونش حلقه زدند . آنان که زرنگتر بودند دستهایش را بوسیدند وآنان که لبشان بدستش نرسید دست بدامنش زدند .

جوان بین این کودکان شیرین جز لبخند زدن و گفتن کلماتی که‌شنیده نمیشدکاری نداشت ؛ ازهرسوصدایش میکردند ، هریك چیزی‌ازومیپرسید یالطیفه‌ئی باومیگفت ، چند بچند یاهمه باهم میخندیدند و از میان همه خنده‌ها وکلماتشان‌ن چیزی جزاین‌کلمه‌آشکارا شنیده نمیشد :

ــ روشن . . . روشن . . .

«روشن» اسم این جوان بود . برای چهرهٔ نورانی ، لبان خندان، چشمان درخشان وپیشانی گشادهٔ او ، نامی شایسته‌تر ازاین نمیشد .

شوخی‌ها وخنده‌های کودکان چند دقیقه طول کشید . آنگاه روشن دستش را با جعبه‌ئی بالا بردو گفت :

ــ ببینید بچه‌ها ، برای شما یك‌جعبه باین بزرگی پراز شیرینی‌های خیلی خوشمزه‌آورده‌ام . این نه مال لاهیجان است نه‌مال رشت ؛ سوغات تهران است . همه‌اش را برای شماآورده‌ام . ساکت باشیدتاقسمت کنم .

وضمن گفتن این‌کلمات چند قدم عقب رفت تابه تخته سنگ مسطحی رسید وروی‌آن نشست .

کودکان همهمه‌کنان وخندان تا نزدیك زانوهای اوپیش‌آمدند و دست‌های کوچولوشان را ازنزدیك یا ازبالای سرودوش یکدیگر برای گرفتن سهم خود ازشیرینی سوغاتی تهران پیش‌آوردند .

درعین‌حال نه‌ساکت بودند و نه ازشوخی وشیطنت دست برمیداشتند. هریك ازآنان چیزی میگفت .

روشن سرجعبه راگشوده بـود . درهریك ازدستهائی که احاطه‌اش کرده بودند چندگل شیرینی میگذاشت وباحوصله ئی‌قوی‌لبخندزنان گوش به‌همه گفته‌های شیرین وشوخی‌های کودکانه‌شان داشت :

ـ آقای روشن بمن‌خیلی بدهید ! ـ چه شیرینی‌های خـوشگلی آقای روشن ! ـ انشاءالله شیرینی عروسی‌تان را بخوریم ! ـ سوغاتی تهران‌یعنی اینکه میخواهید درتهران عروسی کنید ؟ ـ بـاید شیرینی عروسی‌هم برای ما بیاورید ! ـ آقای‌روشن‌ننه‌جون من میخواهد شوهر کند شما بگیریدش!.

همه بچه‌ها خندیدند و روشن که بسرعت بهریك ازکـودکان مشتی شیرینی داده بود ازاین خندهٔ عمومی واز جنبیدن دهان همه استفاده کرد، ازجا برخاست وبصدای بلند گفت :

ـ گوش کنید بچه‌ها ، یك خـوراکی خوشمزهٔ دیگر هم برای شما آورده‌ام که توی جیبم است .

ودست به‌جیب‌های ورم‌کردهٔ شلوارش زد وگفت :

ـ اما بیك شرط اینها راهم قسمت میکنم .

همه‌کودکان بادهان پرگفتند : به‌چه شرط آقای روشن ؟

روشن گفت : بشرط آنکه اولامن یك‌خرده سازبزنم وشماها بخوانید وبرقصید . بعدازآن بچه‌های خوب‌ومطیعی بشوید ؛ هرکدامتان درنقطه‌ئی که‌من نشان‌میدهم‌روی‌سبزه‌ها، میان گلها، کنار سنگها بنشینید و ده‌پانزده دقیقه حرکت وشیطنت نکنید تامن یك عکس خوب ازشما بکشم .

بچه‌ها گفتند : آنوقت‌آن خوراکی خوشمزه رامیدهید ؟

روشن گفت : بعداز آنکـه عکس کشیدم باید همه‌تان مثل بچه‌های خوب ازینجا بروید ومرا تنها بگـذارید . . وقتی که خواستید بروید این خوراکی را بهتان میدهم تادرراه بیکار نباشید .

بچه‌ها گفتند : چشم آقای روشن .

روشن ویولونش راازجعبه بیرون‌آورد وبرسردست گرفت . کودکان چنان‌آواز درفضا انداختند وچنان با وجد رقصیدند که گفتی گل وگیاه هم

با آنان میجنبد و آسمان‌هم با آنان هم‌صدا میشود . پنجه‌های روشن‌ساحرانه روی سیم‌ها میلغزید و کشش آرشه نغمه‌ئی شورانگیز از آنها بیرون‌میآورد. از کمی دورتر باین نغمات گوش فرا دهید و براین‌صحنه بنگرید . خواهید گفت که رب‌النوع موسیقی سازمیزند و پریـان میخوانند ومیرقصند. راستی این‌صخرهٔ زیبا شایسته‌تر آن‌میبود که آسمان نامیده‌شود و برای این کودکان نام فرشته وپری برازنده‌تر مینمود .

چیزی نگذشت که این پریان آدمیزاده ، خسته ازرقص وسرخوش از زندگی ، روی تپه‌پراکنده‌شدند وهریك ازآنان درنقطه‌ئی که روشن‌نشان داده بود لمید ؛ ظاهراً حرکتی نداشتند، تا روشن بتواند عکسی ازآنان بسازد اماباحرکات دست وچشم‌وابرو ، باکلمات بی‌صدا وخنده‌های کوچك باهم‌حرف میزدند وشوخی میکردند .

روشن بسرعت طرحی ازاین منظره کشید، سپس کـودکان را سوی خود خواند ، دست بجیب برد، بهریك مشتی بادام نمکین داد ، بـاآنان براه افتاد ، تاپایان درختان زیتون همراهشان بود وخـود نیز مانندآنان کودکانه سخن میگفت ومیخندید .

ازآن پس تاچند ساعت ، هنگامی که برسرصخره وپیرامون‌آن جز نغمه‌های طبیعت‌صدائی نبود روشن برسر پاره سنگی نشسته بود . ونقاشی میکرد وآنچه راکه بچشم میدید یا درخیال مییافت باهمان رنگ وهمان روح روی پردهٔ نقاشی ترسیم میکرد .

=۲=

آواز آرزو

دریا و کوهستان تأثیر بسیاردرمردمی که درکنارشان زندگی میکنند دارند؛ ازعظمتشان، ازپاکی و صفوتشان، ازخوشروئی وخوشبوئی‌شان، از همه مزایا وبدایعی که‌ازطبیعت گرفته‌اند بهره‌ئی به آنان میبخشند. روح بزرگوار وبلند همت، دل‌پاك ومهربان، خلق خوش وطبع‌ظریف در میان هیچ جماعت بیش‌ازآنان‌که همسایهٔ دریا یا همخانهٔ کوهند وجود ندارد. کنار دریای خزر وپیرامون تپه‌های کوهستانی مجاورآن‌چندآبادی بزرگ وچند شهر کوچك از این دریا فیض‌میبرند. نزدیکترازاینها همه بدریاشهر کوچك رودسر است که بریك تخته سنگ عظیم،یك‌تپهٔ مرتفع، چسبیده بیك جنگل انبوه و کنار یك رودخانهٔ بزرگ بنا شده، از هرسو درختهای قطور ونهرهای‌خروشان آنرافراگرفته است. جنگل بادرخت‌هاومیوه‌هایش، زمین‌های زراعتی‌با برنج‌وگندمش، رودخانه ودریا با ماهی‌هایش‌زندگانی مردم‌این‌شهر کوچك‌رامانندبسیاری‌ازآبادی‌های اطراف‌آن تأمین میکنند و راحت و سعادتی باین‌افراد میبخشند که خود تأثیر فراوان در نیکونهادی وخوشرفتاری آنان‌دارد.

فقروناداری سرچشمهٔ بزرگی برای ناپاکی دل وتیرگی‌روح وبدی اخلاق است و اهل این شهر چه خوشبختند که ازاین‌سرچشمه آب نمی نوشند و روی این عفریت موحش را نمی‌بینند.

درآغاز این قرن، بین خانواده‌های فلاح و ماهیگیر این‌شهر کوچك چند خانواده، هم ازکاروهم‌ازهوش وقریحه‌شان ، بیشتر بهره‌برده‌توانگرتر از دیگران شده، بزندگانی‌شان صورت‌بهتری داده وفرزندانشان را برای

کارهای بزرگتر پرورانده بودند. یکی از آنها خانوادهٔ روشن بود. پدر روشن که در نواحی رودسر ولنگرود ولاهیجان املاکی ودر هریك از این نقاط ونیز در رشت خانه‌ئی داشت بی آنکه ندای زمین را ناشنیده وفرمان طبیعت را بکار نابسته گذارد، بی آنکه دست از کشاورزی، دانه افشاندن و بهره بردن، بردارد، برای زن وفرزندانش سروسامانی چون مردم شهرهای بزرگ فراهم آورده و تا اندازه‌ئی که میتوانست کوشیده بود که کودکانش خصوصاً روشن که بزرگتر وبرازنده‌تر ازهمه بود خوب تربیت شوند. در نتیجه روشن با آنکه بیست ودوسه سال بیش نداشت جوانی آراسته بفضایل بود؛ علاوه برخصائل نیکو، روشنی روح وپاکیزگی دل که عطایای طبیعت زیبا و محیط فرح انگیز و با صفای پرورشش بود ، سالها در مدارس تهران درس خوانده، هنرآموخته، تن وجانش را بدانش‌ها و هنرهای دنیا پسند آراسته وپس ازبازگشتن به گیلان بین همشهریهایش فردی ممتاز شده بود که همه دوستش میداشتند، همه بفرزندانشان اندرز میدادند که او را سرمشق خود قراردهند ومانند اوبکسب فضائل کوشند.

اماوضع وحالت خاصی که روشن درسایهٔ دانش وهنروتربیت یافتن درتهران پیدا کرده بود رفته رفته، فاصله‌ئی بین اووخانواده‌اش که مردم درس نخوانده و مدرسه ندیده‌ئی بودند و نعمت وراحتشان را درسایهٔ زندگانی روستائی بدست آورده بودند ایجاد کرد. بی آنکه درعشق وعلاقه‌اش به مادر و پدر وخواهرانش خللی راه یافته یا مهرروزافزون آنان نسبت باوسستی پذیرفته باشد تقریباً دور ازآنان وبمیل خود میزیست ، و بی آنکه از کشاورزی و استفاده ازالطاف طبیعت احترازجوید بکارهای خاصش نیز اشتغال میورزید. بسیار اتفاق میافتاد که کسانش درلاهیجان یا دررشت بودند واو در رودسر یا در انزلی بسرمیبرد، یا آنان دررودسر بودند و اوبنقاط دور و نزدیك مسافرت میکرد. پدر و مادرش ازاین لحاظ ناراضی و ملول نبودند ودل به آن خوش داشتند که روشن مرد زندگی واجتماع است وهرجا که باشد درسایهٔ دانش ومعرفت ، و درسایهٔ فضائل اخلاقیش رستگار ومایهٔ افتخار خواهد بود.

بی‌شبهه گذشته از دانش وهنر، فضائل اخلاقی روشن آنقدرزیاد بود

که عنوان «جوان خوب» براو راست‌میآمد. درستکاری، خیرخواهی، مهربانی، خوشروئی وهرچه‌خوبی ازاین قبیل است جزعفطرتش بود. زیبا وبلندبالا- آراسته وموزون و با وقار نیز بود. بین دیگر جوانان لطف خاصی‌داشت که توجه و محبت دیگران را جلب میکردوچون درنتیجهٔ تحصیل درتهران لهجهٔ گیلانی راکاملا ازیاد برده بود وفصیح و ادیبانه سخن میگفت‌درانظار همشهریانش‌شخصیت بارز وجلوهٔ دلنشینی‌داشت که حتی افرادسالمندمحترم و معززش میشمردند. از وقتی که بچه بود، در رودسر ولنگرود وحتی‌در لاهیجان و رشت ناف ده ها دختر از اقوام، آشنایان یا همسایگان‌پدرش بنام اوبریده شده بود وبسیار بودند مادرانی‌که درگوش دخترانشان از زبان کودکی گفته بودند: ترا به روشن خواهم داد! بهمین‌جهة بسیاری از زیباترین دختران این نواحی دوستش‌میداشتند و هنگامی‌که با او مصادف میشدند گونه‌هاشان گلی میشد وچشمانشان رنگ آتش میگرفت؛اما از یك طرف عفت وآزرم دخترانی‌که درآغوش طبیعت مصفا ومادر و پدردلپاك پرورش یافته بودند وازطرف دیگربیخیالی وعدم توجه روشن باین‌امور هرگز کسی‌را موفق نساخته بودکه‌روزی اززوزها، یامهتاب شبی ازشبها، کنار چشمه‌ئی‌یا پای‌درختی، روشن را دست درآغوش‌یالب برلب دوشیزه‌ئی بیند، ومچش رادرحالی‌که دل‌میدهد یا دل میستاند بگیرد.

نخستین دفعه که کسی نمیداند چه وقت و در چه حال ، بمفهوم عشق پی برد و روزی چند درآن‌اندیشید؛با آنکه هیجان‌وضربانی درجان ودلش احساس کرد از آن‌ترسید. کسی نمیداندرکتاب عشق کدام فصل‌راخوانده یا درسر گذشت دلباختگان‌به کدام‌مرحله واقف شده بودکه هراسی‌دردلش راه یافته هم ناسازگاری وعدم تناسبی بین خود و عشق یافته و هم خواه وناخواه کوشیده بودکه هرچه بیشتر ازآن احتراز جوید.

بعدها هنگامی‌که بالای صخره رو بدریا می‌نشست وبا نغمهٔ سازش سبزه‌ها وگل‌ها را میرقصاند از زمزمه هائی‌که زیرلب میکرد و ازاشعار شیرینی‌که برزبانش میگذشت پیدا بودکه تازه تازه نظر خاصی در بارهٔ عشق پیداکرده است. میان اوراق پراکنده‌ئی‌که یادگار قدیم است هنوز قطعاتی از منظومه‌ها یا ازاشعار منثورش میتوان یافت . این قطعه‌راگویا

درهمان اوقات سروده بود :

« خدای بزرگ را بنعمت هائی که بما میدهد میشناسیم ،
« وبشکرانهٔ همان نعمت هایش میپرستیم و میستائیم.
«هرچه شکرمان افزون گردد لطف‌ورحمتش بیشتر میشود .
«و چیزهائی‌زیبا ترو شیرین تر بما میبخشد.
«خدایا، سرتا بپای من که چیزی جز شکر و ثنای تو نیست.
«پس نعمت‌جان پروری را که خوشتر و زیباتر از آن در خزانه‌ات
« نداری،
« بمن‌عطا کن،آری بمن عطا کن .
«تا آوازه در جهان اندازم‌و گویم:
«خدای بزرگ نعمت عشق بمن‌داده است و من عاشقی شوریده و
« پاکبازم...»

آنگاه دمی چند دیده بنقاطی که دور تر و مجهول تر از آن نبود میدوخت ولحظه‌ئی نیز بدرون‌دلش مینگریست؛ آنجا جز خدا و اینجا جز صفا نمیدید؛ امالطف خدا نعمت عشق را بوی نمیبخشید و صفای دلش از بیم‌تیرگی‌ها ازعشق‌میگریخت؛دستخوش‌حالتی‌عجیب‌میشد؛مخلوطی‌از نومیدی و مسرت در خود مییافت و میخواند:

«خدای بزرگ هر نعمت را بکسی میدهد که سزاوار آن باشد.
« نعمت بزرگ‌شایستگی بسیار میخواهد،
«وعشق که بزرگترین عطیهٔ آسمانی است
« نهالی است که درهرشوره‌زار نمیروید...
« نه! خداوندا ، من‌دست‌آز دراز نمیکنم.
«واز گلستان ملکوت تو نهال‌عشق‌نمیربایم
«تا روزی که دروجودم زمین‌قابلی آماده‌شود ودلم‌گلدانی‌پاکیزه‌و
«مصفا گردد ،
« که نهال عشق در آن برومند شود و گلهای رنگارنگ از آن
«بردمد،
«نه آنگه بخشکدیا خاروخس ببارآورد...»

میکوشید تاقابلیت بسیار بدست آورد ودر امیدرسیدن باین‌منظور بیش ازپیش خویشتن را بزیورهای حقیقی میآر است. برای آدمی‌بهتر از هرزیور، علم و اخلاق است. روشن درکسب این دوجانفشانی میکرد ولی پیرایه‌هائی هم برآن می‌بست، دانش حقیقی را نمیتوانست‌از ادب‌دورداند، علم را بی ادب،ناقص وناکافی میدانست ،ادب راعین علم، بالاترین‌شعبه و بلکه مبدأء و مقصد آن میشمرد. گفتار شعرا و نویسندگان بزرگ را ، نظریات‌فلاسفه‌ئی راکه ادبیانه سخن‌گفته وآثارادبائی‌راکه پای درفلسفه نهاده‌اند، نغمات شاعرانی‌راکه رابطهٔ بین مغزوقلب را در آسمانها محکم ساخته‌اند،رازونیازهای شوریدگانی راکه از سرآدمی بافکروارادهاش و از دل اوباشور و احساساتش نیروی واحد وشگفتی ساخته‌اندوچرخ عالم هستی را بقوت بازوی‌آن میگردانند، رؤیاهای خیالبافان‌ودارندگان‌اندیشه های شگرف وتصورات‌نیرومندرا، دردماغ‌می‌انباشت ودرروح وذهنش همه این مشعلداران جان آدمی را همپایهٔ خدایان میساخت‌وروی نیازو پرستش بدرگاهشان‌میستود. درسایهٔ این توجه و ستایش، خود نیزتااندازه‌ئی‌شاعر و فیلسوف شده، از این فلسفهٔ شاعرانه یك‌نتیجهٔ بزرگ بدست‌آورده‌بود که آنرا پرستش زیبائی مینامید.زیبائی را برفراز همه خدایانش جای‌داده و آنرا رمز وحکایتی ازخدای بزرگ ، خدای‌خدایان میشمرد. برای‌آنکه درك زیبائی بیشتری کندو بعمق‌زیبائی‌هاراه‌یابد نقاشی‌وموسیقی‌آموخته‌بود ؛ تصویری که‌میساخت‌روح داشت ونغمه‌ئی که‌سازمیکرددردل‌وجان‌می‌نشست.

این راه مصفا و درخشان را پیش‌گرفته بود ، میرفت و میدانست‌که سرانجام روزی به‌آنجاکه‌دلخواهش‌است، بکمالی که‌در خورآنست‌خواهد رسید؛ در آن صورت شایستگی‌کافی‌خواهدداشت‌و خدای‌بزرگ‌بزرگترین نعمتش را، نعمت عشق را بوی‌عطا خواهدکرد.

در انتظار آن‌روز سعادت بخش، خودرا به‌آنچه که‌رنگ‌وبوی‌عشق دارد سرگرم‌میساخت ؛ از سیم‌های سازش نغمات شوریدگی میشنید. پرده های نقاشیش‌رنگ‌شیفتگی میزد. شنیده بودکه دیگران دل‌به‌بنده‌ئی‌میدهند و حلقهٔ عشقش را درگوش میکشند تا از این راه بحقیقت عشق ، به عشق

آسمانی رسند ، اما اوراه دیگر درپیش گرفته بود. به‌خدا، به‌عظمت‌لاهوتی عشق میورزید تا ازآن خزانهٔ رحمت بپاداش این عشق پاکیزه‌و بیریا، در زندگی جهانی نیز شهد خالص محبت درکامش ریخته شود.

باین ترتیب هرروز چند ساعت فقط به‌کاردل وجـانش میپرداخت و در ساعات دیگر همچون کسی که اصلا راه در آن مرا حل ندارد بوستان آینده‌اش راآبیاری میکرد و مانند خردمند ترین‌دنیاداران‌بکار زندگانی میپرداخت؛ هم خشت محکمی بربنای آینده‌اش میافزود وهم دیگران راتا حدی شایان ستایش بکار می‌آمد.

۳

راه دلباختن

بهار دلپذیر ۱۳۰۳ بپایان رسیده بود و تابستان میکوشید که با گرما و مه وغبارش صفای نواحی ساحلی خزر را برهم زند. در این موسم نواحی زیبای رودسر چندان دلپذیر نبود؛ دریا رنگ خوشی نداشت، آسمان، آبی وشفاف دیده نمیشد؛ شعاع آفتاب آسیب میرساند، بخار آب نفس ها را بتنگ میآورد و روشن که روحی آزاده داشت و مرغ دلش دوستدار پرواز در فضائی تابناك بود هر گاه که این موسم در میرسید روح بلند پروازش را در فشار میدید و از آنجا میگریخت، مسافرتی میکرد، برای دیدن همدرسها و آشنایان پیشینش بتهران، یا برای زیارت اقوامش به شهر های دیگر و یا برای گردش بنقاط ییلاقی باصفای دور یا نزدیك میرفت.

همه سال برای انتخاب مقصد این مسافرت مدتی فکر می کرد اما امسال پیش از رسیدن تابستان میدانست که بکجا باید برود؛ یك دوست مهربان و همدرس قدیمش که در اصفهان میزیست، در پایان اردیبهشت برایش نوشته بود که بار دیگر دستخوش گرفتاری شدیدی شده است که فقط بکمك و هم فکری او میتواند از آن نجات یابد. ظاهراً دوشن از چگونگی این گرفتاری دوستش آگاه بود. تصمیم قطعی گرفت که دوری راه و طول مسافرت را بر خود هموار سازد و به اصفهان رود، با آنکه میدانست که اصفهان تابستان خوشی ندارد.

دو هفته از خرداد گذشته بود که مهیای مسافرت شد؛ برای خدا حافظی، پدر و مادرش که در آن موقع در لاهیجان بودند به لاهیجان واز آنجا برشت رفت تا با اتوبوس عازم تهران شود واز آنجا با یك اتوبوس

دیگر یا با اتوموبیل سواری به اصفهان رود .

هنگامی که به رشت رسید چند ساعت بیش به غروب آفتاب نمانده بود. یکی از روزهای خوش بود و شبی خوشتر بدنبال داشت . روشن با کمال عجله خودرا به گاراژ رساند تا به اتوبوسی که همانروز عصر حرکت میکرد برسد؛ باین ترتیب هم از مهتاب شب استفاده میکرد و هم ازمسافرت درروز، در آفتاب سوزان خرداد احتراز میجست .

اما دیر رسید. اتوبوس مهیای حرکت بود. مسافران سوارشده بودند. عده‌شان سه‌چهار تن بیش از ظرفیت اتوبوس بود. متصدی گاراژ که روشن را میشناخت اظهار تأسف کرد و گفت: یك اتوبوس داریم که فردا پیش از ظهر حرکت میکند. اما اگر بخواهید عصر حرکت کنید باید تا پس فردا صبر کنید.

روشن نمیتوانست صبر کند. با متصدی گاراژ خدا حافظی کرد، بیرون رفت و سر راه ایستاد، وچمدانش را درهمان نزدیکی پای دیوار نهاد. در این موقع با کیف کوچکی که بدست داشت مثل کسی بود که برای گردش و سیاحت بخیابان آمده باشد. دختران وزنان جوان که گردش کنان از کنارش میگذشتند نگاهی حسرت بار به چهره و قامتش میکردند . لباسی بسیار ساده پوشیده بود. چهره‌ئی آرام، و نگاهی بی‌اعتناعداشت. مثل همیشه‌اش بود و آثار اضطراب و نارضائی برسیمایش خوانده نمیشد. اتوبوس از در گاراژ بیرون آمده، شوفر بدون خاموش کردن آن پیاده‌شده، بدکان یك عطار رفته بود وچیزهائی میخرید . چون از دکان بیرون آمد روشن که فکر کرده و تصمیم گرفته بود، بطرف اورفت. جلو در اتوبوس باورسید و با کمال مهربانی و ادب گفت :

ــ آقا، ممکن‌است مرا هم جا بدهید؟عجله دارم که‌زودتر حرکت کنم.

شوفر بالاتر رفت نگاهی بدرون اتوبوس کرد و رو به روشن گرداند و گفت:

ــ البته جا نیست، اما من حرف ندارم. اگر آقایان وخانمها اجازه بدهند.

یکی از مسافران غرولند کنان گفت : جا نیست .چندنفر هم اضافه سوار کرده‌ئی...

یکی دیگر بالحنی‌دروبش‌مآب گفت :

ـ بگذارید سوارشود ،روی شانهٔ ما که نمینشیند. مایه‌اش یك چهار پایه است ؛ بشرط آنکه چهارپایه باشد.

راننده به روشن اشاره کرد که سوار شود. روشن بالارفت‌وبمحض مواجه شدن بامسافران سری فرودآورد وزیرلب گفت:

ـ معذرت میخواهم !

شاگرد راننده یك‌چهار پایهٔ چوبی کوچك، دروسط اتوبوس، میان دوصندلی گذاشت وروشن‌چشم فروهشته و لبخند برلب،آهسته پیش رفت، روی چهار پایه نشست و سری بنشانهٔ عذر خواهی در مقابل مسافرینی که برصندلی های دوطرفش نشسته بودند فرودآورد.

توجه همه‌مسافران باوجلب شده بود. سادگی‌وزیبائی‌وآراستگی و پیش از اینها همه‌فروتنی و ادبش همه‌راخوش‌آمده بود.روی اکثرصندلی هامردان پیریاجوان‌نشسته بودند؛ بیش از سه زن در اتوبوس نبود. دوزن جوان ، خیلی جوان، و یك پیر زن. دوزن جوان که شاید هم دو دختر بودند پهلوی هم نشسته بودند. دختر کی‌چهار پنج ساله، خوشگل وطلائی مو، میان آندو روی دوزانوی ظریف که هر کدام‌ازیکی ازدوزن‌جوان‌بود جا گرفته بود. زن دیگر، زنی که شاید پنجاه سال داشت اما مثل یك زن سی‌ساله سرزنده وشاداب بود در صندلی مقابل، کنار یك پیرمرد، راست و محکم‌نشسته بودوروبدوزن جوان داشت .این‌قسمت‌اتوبوس از همه‌جایش خلوت تر بود. بقچه وچمدان بین این دوصندلی وجود نداشت وبهمین‌جهة چهارپایهٔ روشن راآنجا، وسط دوصندلی گذاشته بودند. باین ترتیب سمت چپش‌دوزن جوان‌وطرف راستش زن‌مسن‌نشسته بود . روشن‌همینکه‌نشست متوجه این امر شد و چون با یك نگاه دریافت که جز اینجا جائی برای چهارپایه‌اش نیست کوشید که تا میتواند کوچکتروجمع تر بنشیند و گوشهٔ لباسش‌هم باهمسفرانش تماس پیدانکند؛ و نیز برای آنکه سرش بچپ و راست نگردد از شیشهٔ جلو اتوبوس چشم به بیـرون دوخت‌واز تماشای مناظراطراف بهمان اندازه که از جلودیده میشد اکتفا کرد.

اتوبوس با سرعت‌عادیش براه افتاد و مسافران که‌یك‌دم ساکت‌شده

بودند دو بدو بگفت وشنودپرداختند.

ازجمله‌زن‌مسن روبه زنان جوان کرد وچنانکه گفتی‌جوان‌تازه‌واردر آن میان وجود ندارد گفت :

ـ خوب، حرفمان‌را بزنیم؛ من تا دیدمتان فهمیدم که تهرانی‌هستید؛ زنهای هیچ جای مملکت مثل‌زنهای تهران بگوو بخندنیستند.

یکی اززنان جوان،آنکه پهلوی روشن نشسته بود خندهٔ شیرین و خوش صدائی کرد وبالحنی جذاب ودلکش گفت:

ـ خوب،در این‌دو روزهٔ زندگی‌انسان بایدتافرصت‌دارد بخندد.یك وقت می‌بینی‌که فرصت خندیدن تمام‌شد ونوبت گریه کردن‌رسید.

زن مسن گفت : اما چه شده‌است‌که شما دوزن جوان تنها و بی‌مرد آمده‌ئید؟ من باآنکه هزارسال دردنیا زندگی کرده‌ام‌هیچوقت تاشوهرم همراهم نباشد مسافرت نمیکنم.

و پیرمردی‌راکه پهلویش نشسته بود وچرت میزد نشان‌داد.

زن جوان باز خندید وگفت: چه فرق میکند، ماخودمان مردهستیم. یك هفته‌پیش وقتی‌که ازهمین راه برای‌گردش بلب دریا میرفتیم برادر من‌همراهان‌بود؛ رفتیم، سیاحت کردیم، بردارم‌دررشت کار داشت‌نمیتوانست باین‌زودی برگردد . مارا آورد سوارکرد وراه‌انداخت؛البته‌بااین‌گاراژ وشوفر این اتوبوبوس آشناست‌و خاطرجمع است.

پیر زن پرچانه‌که موضوع تازه‌ئی برای صحبت می جست نگاهی بدختر چهارساله‌که‌پیوسته میخندید وبا خودحرف میزدوبازن جوان‌دیگر را بباد پرسش های کودکانه میگرفت افکند و پرسید:

ـ گفتید اسم این‌خانم‌کوچولو مینوست ؟خیلی بشما شباهت‌دارد. بچهٔ شماست؟...

زن‌جوان خنده‌ئی شیرین تراز پیش کرد وبالحنی‌شیطنت‌آمیز گفت:

ـ اوا خانم! اختیاردارید؛ من خودم بچه‌ام ! مرا چه به بچه داشتن ! مینو جان‌خواهر کوچولوی‌من‌است؛ مگر نمی‌بینید‌که بمن باجی‌جان‌میگوید؟

وهماندم بزن دیگر نگریست، ولبخند و چشمکی زد.آن زن نیز لب بلبخند کوچکی گشود وساکت ماند.

زن‌من گفت: به‌به! پس شما دخترهستید؟.

ـ البته. یك دختر خیلی خوب!

راست میگفت . حقیقة خوب بود. نورپاکی وصفا برپیشانی سفید و چشمان دلفریبش میدرخشید . پنداشتی که همه سادگی ها ، زیبائی هـا ، بیخبری‌ها وشیطنت هارا با آنچه نازولطف و حلاوت در عالم وجود داشته است جمع آورده ، درهم ریخته وبصورت اودر آورده‌اند. پیشانیش از نور، چشمانش از مغناطیس ،گونه‌هایش از گل و لبانش مسلماً از خنده وشکر ساخته شده بود. خدا زیبائی را در او تمام کرده‌و طبیعت درگوشش گفته بود که‌زندگی چیزی جز شادمانی‌و خنده‌نیست.

سادگی، آزادگی و زیبائی ؛ این خلاصهٔ وجودش بود. چهره‌اش هیچ آرایش نداشت. موی طلائیش‌دربندگره و گیره‌ئی نبود، آزادانه‌از کنار بناگوش روی گونه و از دوسوی گردن روی شانه‌ها کشیده میشد . پروا ازهیچ‌کس وهیچ چیز نداشت، چنان حرف‌می‌زد که پنداشتی‌دراطاق خانه‌اش باچند تن ازمحارم و نزدیکانش نشسته‌است.

ـ البته! یك دختر خیلی خوب.

این کلام شیرین باخندهٔدلفریبی که بدنبال داشت فرمان‌سکوت بود؛ در اتوبوس همه صحبت‌های دوبدورا قطع کرد. همه،چه پیر وچه جوان در حالی که لبخندی برلب داشتند باین دختر آزاده وبی‌پروا نگریستند . این نگاه ها محبت‌آمیز و این‌لبخندها عاری ازهوس یا ریا بود. گمان بد و تصور ناشایستی به مغز هیچیك از مسافران راه‌نیافته بود ؛ اینان همه از روستائیان یا ازکسانی‌بودند که از طبیعت درس دلپاکی وصفا میگرفتند، بامداد که سر از خواب برمیداشتند چهره باآبی که از سینهٔ کوه بیرون میآید مشستندودل‌بنام خدائی که‌درآسمانها جای‌داردصیقل میزدند. پندار بد مولود دماغ کسانی‌است که بدمی‌بینند یابدمی‌کنند. دیدن بدی ها، آشنائی بابدی ها،آگاه شدن ازبدی‌ها، نخستین سرچشمه‌های بدی، بدکاری وبد پنداری است.

کلمات شیرین و خنده‌های دلکش دخترجوان دردلهـای مسافران چیزی جزوجد و طرب ایجاد نکرد و شایدآن پیر مردکه از آخر ماشین

با نگاهی پدرانه باو مینگریست وچیزی زیرلب میگفت دعای‌خیری هم‌در حقش میکرد.

اما این یك کلام‌ویك‌خنده، برای روشن‌مانند نغمه‌ئی بود که ناگهان کسی را از خواب برانگیزد. هیچکس نمیدانست که روشن ازپشت شیشهٔ اتوموبیل بکجا مینگرد، درکدام منظره سیر میکند وچه میاندیشدوشاید خود او نیز نداند چه شد کـه ناگهان سرگرداند و نگاهی بروی دختر جوان افکند. هماندم دختر نیز که‌نگاهش‌هیچگاه بریك‌نقطه ثابت‌نمیماند نمیدانم میخواست بکجا بنگردکه چشمش درچشم روشن افتاد.

ظاهراً هردو نیز اشتباه کردند؛ دختر پنداشت‌که جوان بانگاهی خاص باو مینگرد وروشن تصورکرد که دختر بروی او میخندد. هـردو نیز خیلی زود باین اشتباه پی بردند ونگاه ازروی هم برگرفتند.

دختر فوراً بصحبت باهمسفر جوان‌خود پرداخت واثری از هیچ چیز دیگر در ذهنش باقی نماند. اما روشن دیگر نتوانست همه‌توجهش‌را بمناظر اطراف‌جاده‌معطوف دارد. درگوشش صدائی دلنواز منعکس‌میشد؛ این صدای خندهٔ دختر بود؛ در ذهنش‌چیزی دوست‌داشتنی‌نقش مـی‌بست؛ شاید این دو کلام بود.

ـ « اوا خانم! من خودم بچه‌ام » ـ «البته! یك‌دختر خیلی‌خوب!»

اما چند دقیقه بعد،ازاین تخیلات‌مبهم در روح تابناك روشن فقطیك اثر کوچك باقی‌مـاند: خواه و ناخواه مانند بیشتر مسافران توجهش را از بیرون برگرفت ومتوجه‌همسفرانش شد.

یکی ازمردان روستائی که پشت سرش‌نشسته‌بود و بوی نزدیکتر از دیگران‌بود با او صحبت‌آغازکرد. پرسش‌های ساده ودلکش‌مردخوشروی روستائی وپاسخ های محکم، متین وشنیدنی روشن که باصدائی‌ظریف، آرام ودلنشین ادا میشد دقیقه‌ئی چند پیرامون او سکوتی برقرار ساخت. از این سکوت یـك نتیجه بدست آمد؛ هر سه‌زن بادقت واعتنائی بیشتر متوجه روشن شدند. دانستندکه این‌جوان زیبا و آرام آراسته بمزایا و فضائل بسیار است وبا دیگر مردان خیلی فرق دارد. پس هرسه، دانسته و فهمیده، دیده باو دوختند و ندانسته ونفهمیده دل در او بستند؛ محبتی

بیریا و خالص ، محبت بخوبی وزیبائی،باو پیدا کردند .

رفته رفته جاده که صاف وهموار بود کوهستانی وپست وبلندشد ، تکانها وچپ وراست شدنهای اتوبوس روشن را ناراحت ساخت زیرا که پیوسته از سمت راست بازوی زن‌مسن‌واز سمت چپ‌پهلو وسینهٔ دخترجوان ببازو هایش میخورد. زن‌مسن‌اهمیت نمیداد اما آن دیگری ملتفت ناراحت بودن جوان بود و گاه خودرا کنار میکشید.

زن‌مسن که‌مثل همه زنان پرچانه نمیتوانست‌ساکت نشیندبزودی‌رشتهٔ صحبت را از دست‌مرد روستائی گرفت، بی‌پروا باروشن به‌تکلم‌پرداخت، لب ازسخن‌گفتن ، پرسیدن وپاسخ شنیدن وچیزهای دیگر گفتن فرونبست تا دامنهٔ صحبت راپهن‌کرد وپای دوزن جوان‌را نیز بمیان کشید . هرچهار دانستند که اهل‌کجا هستند، ازکجا میآیندوبکجامیروند. زن پیرنام‌روشن را پرسید و چون دانست ناگهان رو بزنان جوان کردو گفت:

ـ راستی خانمها من اسم شما را ندانستم . دنیا فقط یك‌روز و دو روز نیست. شاید بعد ها باز یکدیگر را ببینیم وچه بد است که‌درآنموقع نتوانیم همدیگر را باسم صدا کنیم!

دختر جوان خنده‌ئی شیرین‌تر از همیشه کرد وبالحنی کودکانه و معصومانه گفت :

ـ این خانم ، این دختر قشنگ مهربان که راستی راستی در همه دنیا مثل و مانند ندارد و من ازجانم بیشتردوستش‌میدارم «آزیتا» است .

زن مسن گفت: چه ؟آزیتا ؟ بسم‌الله! انسان‌چه چیزها میشنود؟آزیتا چه معنی دارد ؟

دختر گفت : معنی‌آن محبت مادران است.

ـ آزیتا یعنی محبت مادران ؟

ـ نه‌خانم ، شما چراشوخی میکنید ؟ وقتی که یك‌دخترخوشگل‌بدنیا میآید پدرش یا بزرگترهاش مثلا اسم او را « زینت» میگذارند. بعد مادر که دخترکش‌را خیلی بیشتر دوست میدارد احساس‌میکند که «زینت» چنگ بدلش نمیزند ودل‌پر مهرش را راضی‌نمیکند ؛ میخواهداسم خوشگل‌تری روی او بگذارد؛ آنقدر «زینت » را در دهانش میگرداند تا « آزیتا »

میشود. آزیتا یعنی یك زینت خوب ودوست داشتنی...

دختری که آزیتا نامیده شده بود لب گشود وبا صدائی بی اندازه آرام وظریف گفت :

ـ همانطور که «میمی» هم یعنی یك مینای لوس شیرین!

زن مسن گوشهایش‌را تیز کرد و گفت: چطور؟ میمی کدام است؟

دختر بزرگتر گفت : میمی‌من هستم‌خانم. مادران‌ما، هم سلیقه‌بودند،

ـ چطور ؟مگر شما خواهر نیستید؟

ـ نه ، اتفاقاً هیچ قوم‌وخویشی باهم‌نداریم اما باهم بزرگ شده‌ئیم و مثل دوخواهریم.ـدر تهران ، درمحلهٔ خودمان،همه کس می‌داند که آزیتا ومیمی هرگز ازهم جدا نمیشوند .

سپس باسادگی بی‌پایان‌رو بروشن که‌دراین لحظه بوی‌مینگریست کرد و گفت :

ـ راست میگویم آقا ! حتی شب هائی که پیش‌هم نیستیم‌وهرکدام‌در خانهٔ خودمان میخوابیم همدیگر را درخواب می‌بینیم .

وخنده‌ئی کودکانه ، از آنگونه خنده‌ها که محال‌است در دلی بی اثر بماند برلب آورد وعجب آنکه همان دم تکان اتوبوس‌بیشتر ومحکمتر از هر دفعه پهلویش را ببازوی روشن زد،

ایندفعه روشن‌بی‌اراده لرزید.

ـ ٤ ـ

آزیتا

رفته رفته‌آفتاب غروب کرد وماه ازسوی‌دیگر آسمان سرزد . چراغ درون اتوبوس‌روشن شد . منظرهٔ‌مهتاب ازمیان اتوبوس که بسرعت‌میرفت هنوز چندان دلفریب نبود که کسی یك‌دم‌نیز به بیرون بنگرد . صحبت‌وگفت وشنود بیش‌ازپیش درگرفت . روشن بازن مسن وزنان جوان مأنوس‌شد؛ بارغبت و حوصله ، بی آنکه احساس خستگی کند به گفته‌هاشان گوش

میداد و گاه خود نیز چیزی میگفت . میمی درهر فرصت که بدست میآورد میخندید وهر گاه که صدای خنده‌اش برمیخاست وچهره‌اش از لطف آن رونق وصفائی خاص‌میبافت‌روشن خواه و ناخواه‌احساس میکرد که دلخوش‌میشود، چند دفعه نیز کوشید که لطیفه‌ئی شیرین وادبی بگوید و بپاداش لطف کلامش خنده‌ئی از لبان میمی گرفت .

درخلال این گفت‌وشنود چیزی تازه ، مسرتی بیسابقه ، حرارتی‌خاص که مانندش را هیچگاه ندیده بود درخود احساس میکرد . او که همیشه سکوت وتفکر را بیشتر دوست میداشت دراین موقع خود را بی‌اندازه علاقه‌مند به‌دوام یافتن‌این‌صحبت‌ها وطولانی‌شدن این مسافرت میدید . فکر میکرد که پیش‌ازاین هیچگاه چنین پیش‌آمد برای او نشده وخویشتن رادر محفلی چنین خوش ومملو ازاینهمه‌انس والفت ندیده است . زنان‌ودخترانی را که درشهرهای گیلان یا در اثنای مسافرت‌هایش دردیگر شهرها دیده بود بنظر میآورد؛همه‌رادرذهنش بامیمی‌میسنجیدواعتراف‌میکرد که‌هیچیك بپای او نمیرسندو لطف وصفای‌اورا ندارند.حرکات‌دلفریب‌این‌زن‌جوان،این‌وجود زیبا که‌خودمیگفت بچه‌امواست‌میگفت‌وتأکیدمیکرد که‌دختری‌خوب هستم و این گفتارش‌حقیقت‌محض بنظرمیرسید،درنظراواثری‌عجیب‌واسرارآمیزازچیزی داشت که‌لطف ملکوتی‌ولطیفهٔ آسمانی نامیده می‌شود.ازلبخندهاوخنده‌های شورانگیزش ، ازچشمانش هنگامی که بروی وی یا دیگری دوخته میشد ، اززلف خوش‌رنگش که قرارنمیگرفت‌وعطرمیافشاند ، ازاینهمه زیبائی‌های فریبنده که خوب میتواند در دل سنگ خارا نیزآتش احساسی برافروزد چیزی پاکیزه‌وپسندیده احساس‌میکرد ، دقیقه‌ئی چند دربوتهٔ اندیشه‌جایش میداد ، میکوشید که نامی برازنده برای‌آن بیابد ؛ عاقبت نام بیگناهی و نیالودگی برآن مینهاد ودردل میگفت : این دخترنیز مانندآن گل سرخ زیبا که هربامداد برفراز تپهٔ کنار دریا ازلطف نسیم میلرزد وبروی‌جهان میخندد پاك وبیگناه است .

راستی چه موجودات‌پست وجانور صفتندآنانکه دراین گونه‌خنده‌های شیرین وحرکات ظریف‌چیزی جز سستی ، نادرستی وهوس‌آلودگی نمی‌بینند وصفای این چهره‌های پاك را بسیاهی رذالت میالایند .

آزیتا

روشن که‌هم فکر میکرد و هم گوش بصحبت رفیقان تازه‌اش داشت درآغاز این دختر زیبارا فقط میستود؛ امااین ستایش اندك اندك دردل وجانش تغییرشکل یافت ، هردم صورت تازه‌تری بخود گرفت وهنگامی که ماه به‌اوج آسمان‌رسیده وچهرهٔ گرد ونورانیش ازمیان دریچه‌های اتوبوس نمایان شده بود خواه وناخواه احساس کرد که علاقه‌ئی دردلش نسبت باین دختر ملکوتی ایجاد شده است ودمادم افزون میشود .

دختر دیگر ، آزیتا ، ساکت بود . دستش بـاحرکتی بی‌اراده با موی دخترچهارپنج‌ساله که‌روی‌زانوی‌اوومیمی بخواب‌رفته‌بود بازی‌میکرد، چشمانش گفتی کـه نگاهی نداشت وفقط گاه نیم نگاهی ازآنها روی‌روشن میافتاد . اونیز گوش بصحبت داشت وگاه باحرکت سر یا کلام کوچکی در آن شرکت میجست . هرگاه که‌زن مسن سخن میگفت چهرهٔ آرام‌آزیتا نه ازتوجه حکایت میکرد و نـه از بی‌اعتنائی ؛ هردم که روشن زبان بگفتار می‌گشود پا تاسر گوش میشد ، ظاهـراً هیچکس بچهره‌اش نمینگریست و وگرنه همه میتوانستند ببینند که هرکلام روشن اثری برچهره‌اش‌ومخصوصاً درچشمانش بجای میگذارد .

راستی چرا توجهی باو نداشتند؟ مگر زیبا نبود! چرا، بهرهٔ بسیار اززیبائی داشت؛ مثل این بود که درپیشانیش منبع نوری هست که برق بر همه چهره‌اش میافکند. چشمانش‌چنان باحـال وزیبا وجذاب بودند که‌بیننده را مجال نگـریستن بدیگـر اجزاء ظریف صورتش نمیدادند، یا هیچگاه چشمان فتنه‌انگیزی را دیده‌ئید که هم‌آلوده بـه اشک وهم‌آراسته به نور لبخند باشد ؟ چشمان‌آزیتا همیشه بدینگونه بود ودردل بیننده ، هم حزنی رقیق و هم مسرتی دلکش ایجاد میکرد. شباهت به زیبا دخترانی که‌روزو وشب پیرامون خود می‌بینیم نداشت ؛ مانندآن‌صورتهای تصوری وایده‌آل بود که گاه هنگام‌بیداری درخیالمان‌نقش می‌بندند وگاه شبها چون‌بخواب رویم در عالم اسرارآمیز رؤیا میان هـاله‌ئی از نورمی‌بینیمشان.زلف و گیسویش نیز، هم‌میدرخشید وهم روی‌شانه‌اش میریخت اما لرزشی‌نداشت زیرا که اوخودکمتر سر باین‌سو وآن سو میگرداند . پنداشتی که بخواب رفته ولی روا نشمرده‌است که‌چشمان نازنینش را فرو بندد. درزیبائی دست

کم ازمیمی نداشت ؛ شایدازاوهم میگذشت اما ازلحاظ رفتار وحرکاتش با او اختلاف بی‌پایان داشت . راستی آن گل که پیوسته میخندید بااین نور که خموش و بی‌اعتناء میدرخشید چگونه یار وهمدم دائم بودند ؟ چگونه روز وشب باهم بسرمیبردند ؟ چه خاصیت‌درآن‌هردو بود که بهم‌نزدیکشان میساخت ؟ نه ؛ دوستی ویکرنگی‌شان چندان شگفت هم نبود ؛ هردو زیبا بودند وهردو بیگناه وپاکدامن . مگر همین‌اندازه تناسب برای نزدیکی دوجان کافی نیست ؟

اما روشن نه‌هیچیك‌ازاین چیزهارا دید ونه‌هیچکدام ازاین‌لطیفه‌ها را احساس کرد . دوسه‌بار باآزیتا هم‌کلام شده و برویش نگریسته بود . اورا نیز در محفل انسی که برایش تشکیل یافته بود نامحرم نمیشمرد ولی مادام‌که میمی را درکنار خود احساس میکرد ، گوش بصدا ، چشم در چشمان ومغز مملو از تفکر دربارهٔ او داشت چگونه میتوانست بانظردقت ومطالعه‌بدیگری بنگرد‌وبخوبی‌های‌دیگری که‌نزدیك‌باوست‌توجه‌داشته‌باشد؟

چند دقیقه سکوت بین همه مسافران اتوبوس جزاین چندتن برقرار شد زیراکه جاده بسیارتنگ‌وسربالا شده بود ونزدیك بود که به‌گردنه‌ئی پیوندد . مسافران دراین موقع احساس خطرکرده وخموش مانده بودند ، اما روشن وهمزبان‌هایش لب‌ازگفتار فرونبستند تاهنگامی که اتوبوس از گردنه به‌پائین سرازیرشد و پس‌از پیمودن یك راه سراشیب نزدیك چند ساختمان کوچك که چراغ جلوآنها می‌سوخت ایستاد ورانندہ گفت :

ـ اینجا شام میخوریم و شب را بصبح میرسانیم . بین این راه نه آبادی ازاینجا باصفاتر وجود دارد ونه مسافرخانه ازاین پاکیزه‌تر؛بعلاوه ماشین قدری‌لنگی‌پیدا کرده‌است که‌بایدصبح زوداصلاحش کنم‌وحرکت کنیم.

مسافران بزیرآمدند . هردسته بسوئی رفتند و بساطی برای خود گستردند . روشن روی سکوب نزدیك قهوه‌خانه تنها و ساکت نشست . منتظر بود که شاگرد قهوه‌خانه بیاید ودستورغذا ازاو بگیرد ودراین‌حال چنان غوطه‌ور درتخیلاتش شده‌بود که پنداشتی بخواب رفته است .ناگهان درنزدیکی خود صدائی ظریف شنید ؛ بخودآمد ؛ میمی را دید که لبخند زنان رو درروبش ایستاده است وباادب ومهربانی بی‌پایان میگوید :

آزیتا

ـ آقای روشن ، بفرمائید دورهم باشیم . من وآزیتا باآن خانم و شوهرش یك سکوب پاکیزه پشت قهوه‌خانه گرفته‌ئیم ؛ جای خوبی است ؛ هم ماه پیداست هم‌چراغهای آبادی . جوی آب ازپیش پامان میگذرد . شما هم بآنجا بیائید باهم شام بخوریم ، نه ونو نکنید ، بفرمائید برویم ... تنها بودن چه‌فایده دارد ؟ . . .

روشن نتوانست درمقابل‌این‌کلمات شیرین‌ولحن دلکش،زیادمقاومت کندوپس‌از چندلحظه باحالی که‌هم‌اجباروهم رغبت درآن وجودداشت گفت:

ـ بسیار خوب . میآیم .

بامداد دلباختگان

چنددقیقه‌بعد این‌پنج‌تن مانند افرادیك خانوادهٔمهربان بر دو قالیچه روی سکوب پشت قهوه خانه روبماه نشستند . اندکی پیش قهوه‌چی گفته بود : امشب بخت با شما یاراست ، شبهای پیش هوای اینجا خوب نبود اما امشب بی‌اندازه خوب هوائی‌است .

براستی هواخیلی خوش‌بود؛ خنك‌ولطیف بود ؛ نسیمی گوارامیوزید ونمیدانم‌ازکجا عطرگل‌میآورد؛ ماه‌برسینهٔ آسمان طنازی میکرد؛ مرغان شب زنده دار در میان درختان غوغائی داشتند .

بچهٔ کوچك‌بیدارشده‌وهمینکه‌روشن‌را دید مثل اینکه پدرمهربانش رادیده است به‌آغوشش جسته بیریابوسه‌بوی‌داده ، برسر زانوانش نشسته بود وبلبلی میکرد ؛ از خواب‌سیر شده بود؛شنگول وسرخوش بود و خوب میتوانست محفل را بخود اختصاص دهد .بازی هاوحرکات شیرینش‌همه‌را سرگرم میساخت وکلمات جسورانه‌اش‌که از هوش بسیار حکایت میکرد همه را میخنداند؛ خصوصاً وقتی‌که دو دست درگردن روشن حلقه‌میکردو باحرصی وصف ناپذیر وشوقی عاشقانه میگفت : این آقامال خودم است ! بهیچکس نمیدهمش !

تا شام خورده و سفره برچیده شود نیز مجلس آرائی با دخترك شیرین بود .

آخر این دختر باین خوبی از کیست ؟

این پرسش را زن‌مسن چند بار تکرار کرده ، و هر دفعه میمی دز پاسخ او خنده‌ئی زده وچشمکی با آزیتا مبادله کرده بود.

شاید اگر روشن چنین پرسشی میکرد پاسخ درست می شنید اما او نه اینقدر کنجکاو بود و نه بخود حق میدادچیزی را که همسفران‌مهربانش میل نهفتن دارند باصرار بداند .

نیمساعت بعد زن‌مسن وشوهرش برگوشه‌ئی از سکو دراز شدند و بخواب رفتند؛اما برای جوانان وقت خواب نبود ؛ باید بلب استخر رفت ، استخر چند صد قدم دور ازقهوه خانه ، دربالای آبادی واقع بود. استخر نبود ، برکهٔ کوچکی بودکه آبش پیوسته میلرزید و یك ماه آسمان را بر سینهٔ خود بهزاران ماه مبدل میساخت . نه‌از نور ماه بلکه ازخود ماه برسطح آن چراغانی کرده بودند. ماهی‌هاومرغابی هایش نیز نمیتوانستند دراین شب بخوابند . مرغ حق‌نیز در جایگاه ناپیدایش در میان درختان سیاه شب‌زنده‌داری‌میکردوعجب آنکه براینهمه لطف‌وزیبائی‌هم‌شیون‌میکرد، اما قهقههٔ خندهٔ کودك‌چهار پنجساله که کنار برکه میدوید میتوانست آن نالهٔ حزن آلود را جبران کند . زندگی‌چیزی جزاین نیست: خنده‌ئی‌شیرین کنارناله‌ئی دلخراش !

نزدیك برکه،میمی‌وآزیتاباهم صحبت‌میداشتند. یکی‌میخندید،دیگری لبخند میزد. دخترك شیرین چند قدم دورتر از آندو جست وخیز وبسازی میکرد. روشن فاصلهٔ بیشتری از آنان گرفته بود ؛

سرگرم‌تماشابود،غوطه‌ور در استماع‌ودرلذت بردن‌شده‌بود.احساس میکرد که هم شاد وهم محزون است . میخواهد هم قطره‌آبی ازدیده بر آب برکه افزایدوهم باصدای خنده‌اش نالهٔ فاخته را فرونشاند.

ناگهان نمیدانم چه حال بوی دست دست دادکه پیش چشمان حیرت زدهٔ میمی وآزیتا که ظاهراً همانندم از وصحبت‌می‌داشتند دوان دوان‌سوی قهوه خانه رفت . هنوز زنان زیبا ازحیرت نرسته ودلیل این فرارناگهانی

را ندانسته بودند که باز گشت. جعبه‌ئی بدستش بود وچون نزدیکتر شد میمی و آزیتا بیك صدا گفتند : ویولون آورد ! چه خوب !

روشن حالی داشت که بوی اجازه نمیداد متوجه کسی باشد. باقدمهای تند پای بر که رفت . به تنهٔ درخت قطوری تکیه زد و سازش را نواختن گرفت . هنوز دقیقه‌ئی چند نگذشته بود که طبیعت نیز سرتسلیم پیش تأثیر آن نغمات دلکش فرود آورد . آسمان،صفا و نسیمش را در اختیار روشن گذاشت تا بدان‌وسیله صدای سازش را بگوش‌جهانیان‌و آسمانیان برساند. پرندگان خموشی گزیدندو گوش‌فرا دادند ، مرغابیان سر بمیان پرهاشان گذاشتندو بخواب رفتندتانیکو تر بشنوند؛ ماه چند شعاع دلفریب از لای شاخ و برگ درختان برچهرهٔ روشن افکند وروشنی به‌آن بخشید وجوان چنان‌تسلیم‌عواطف واحساساتش‌شد که جهان را از یاد برد.خود نمیدانست دستش چگونه کمان‌را زیروبالامیکند وپنجه‌اش چگونه روی سیم‌هامیلغزد، آهنگهائی که مینواخت چیزهائی نبود که پیش ازاین‌آموخته و بیاد داشته باشد. اصلا اوساز نمیزد بلکه دلش زمام ویولون را بدست‌گرفته بود و نغمه‌ئی راکه دلخواهش بود ازآن بیرون میکشید.

هنگام شب، شب‌های‌آرام و خنك، فضا راهنمای وفاداری برای صدا های شیرین است. مردم آبادی مجاورکه بیشتر برسربامها یاکنارجویبار لمیده و شاید هنوز بتماشای‌ماه‌سرگرم بودند وبخواب نرفته‌بودند صدائی ناشنیده شنیدند ولرزشی بیسابقه دردل احساس‌کردند. آنان‌که با ذوق‌تر وشوریده‌تر بودند بستر وبالش را ترك‌گفتند، آهسته‌آهسته سوی بر که آمدند وچیزی نگذشت که‌عده‌ئی زن ومرد و کودك پیرامون روشن جمع شدند وهمه چنان خموش بودند که گفتی اصلاآنجا نیستند.

دختر کوچك زانوی روشن را چسبیده و سرزیبای کرچولویش را بران او تکیه داده بود. مگر دل این کودك شیرین نازکتر وحساس‌تراز همه دلها بود؟

چند قدم دورتر میمی وآزیتاکنارهم برکندهٔ درختی نشسته ، دست هم راگرفته وسربرشانهٔهم‌نهاده بودند. مثل‌این بود که تنهاهستندیاموجود دیگری جز خودشان کنارشان نشسته است وکلماتی دلچسب درگوششان

میگوید. نغمات ساز روشن در گوششان بوضعی خاص راه مییافت‌ودردلشان اثری شگفت می‌بخشید. گاه آهی از دل هریك برمیآمد و گاه دیده بـرای دیدن چیزهای مجهول که مخلوق‌دل آدمی است و تا چشم بسته نشوددیده نمی‌شود فرومی‌بستند.

اما روشن حساب دل خود را نداشت وفقط پس ازمدتی‌مدیدهنگامی بخودآمد که چشمان فریبنده‌اش دوجوی کوچك اشك بر گـونه‌ها روان کرده بود. دختران زیبا نمیدیدند که شور دل جوان راه اشك را بر دیدگانش گشوده است زیرا که بروشن نمینگـریستند؛ حاجت بـدیدن او نداشتند؛ از اوچیزی مؤثرتر ازدیدار احساس میکردند. هنگامی که‌صدای ساز خاموش شد ونغمات طبیعت آغاز یافت هر دو در دل چیزی هم شگفت و هم‌لذید یافتند که نمیتوانستند نامی جز دلبستگی بر آن گذارند.

هنگامی که هر دو آهسته‌آهسته سوی قهوه خـانه میرفتند میمی به آزیتا گفت :

ــ راستی همه چیز در این جوان تمام است. من در عمرم مانندش‌را ندیده‌ام .

آزیتا پاسخی نگفت، فقط آهی کوچك کشید که میمی شاید متوجه آن نشد و باز گفت :

ــ خوش بحال کسی که ...

نمیدانم چه فکر کرد که حرفش را ناتمام گذاشت. آزیتا نیز چنانکه گفتی این کلام ناتمام را نشنیده و یاشنیده است و مایل بدانستن دنباله‌اش نیست لب نگشود. فقط چون چند قدم دیگررفتند گفت:

ــ مینو کجاست؟.. بچه را کجا تنها گذاشتی؟

میمی گفت: سفت وسخت بروشن‌چسبیده است. بااومیآید؛ عیب ندارد؛ دخترك را باو بخشیدم...

و این کلام را درخنده‌ئی شیرین غوطه‌ورساخت.

☆☆☆

بامداد، هنگامی که آفتاب میخواست از افق مشرق‌سرزند وماه از سوی دیگرهنوز برجهان مینگریست، پیش ازهر کس روشن که روی تختی

نزدیك سکوب پشت قهوه‌خانه‌خوابیده بود ازخواب برخاست؛ هوارابسیار خوش و با صفا یافت؛ سوی برکه رفت تا دست ورویش را درآب صاف آن بشوید. طرف شرقی برکه ازلطف‌پست وبلند زمین بافق نزدیك بود؛ آنجاآب تابش و جلوه‌ئی داشت: مهیا بودکه عکس‌آفتاب را هنگامی که بالا میآید درخودگیرد. تماشای این منظره باز شوری در دلش انداخت. به قهوه‌خانه بازگشت، ازچمدانش اسباب نقاشیش را برداشت وپای برکه رفت. روی کنده‌ئی که شب‌پیش جای میمی وآزیتابودنشست وبنقاشی‌مشغول شد. هنگاهی که‌کارش بپایان رسید سر برداشت ، مینوی‌کوچولو را نزدیك زانویش‌ومیمی‌وآزیتارا پشت سرش ایستاده‌دید؛هردو باو سلام گفتند.سپس با اودرطول‌برکه قدم زدن‌گرفتند تا ازلطف هوای بامدادی نیکوتربهره برگیرند .

خدایا، بامداد دلباختگان چه لطیف وچه شورانگیز است!

=٦=

عشق ببهای جان

دوساعت بعد اتوبوس مهیای حرکت شد. بمسافران خبر داده بودند که سوار شوند. آنان‌که بیشترعجله داشتند وآماده‌تر بودند زودترسوار شدند وبجای‌خود نشستند. سپس زن‌مسن‌با شوهرش‌سوار شد. آنگاه میمی که دست مینوی‌کوچولورا بدست داشت بالارفت و آزیتا دنبال او آمد. همه مسافران در جای خود قرارگرفتند اما ایندفعه میمی بجای آزیتا و آزیتابجای‌میمی نشست.روشن دیرتر ازهمه‌آمد. بسیاری‌ازمسافران‌خواهش کردندکه‌بجای‌آنان نشیند؛اونپذیرفت وجایش را روی‌چهارپایه بازگرفت اما بزودی لبخند شیرینی که برلب داشت‌ناپدید شد زیراکه‌کنارخودبجای میمی‌آزیتا را دید و هنگامی که اتوبوس بحرکت درآمد و مسافران را تکان دادن‌گرفت برخورد بازوی آزیتا را عوض بازوی میمی بپهلوی‌خود احساس کرد .

میمی که خواه وناخواه علاقه‌ئی بیریا ومعصومانه ، پاك و دور ازهر اندیشهٔ ناپاك نسبت به روشن دردل گرفته بود بی‌پروا سرصحبت و خنده را باز کرد. مینوی کوچك اورا ترك گفته برسرزانوی روشن نشسته و این خود بهانه‌ئی برای شروع صحبت بدست داده‌بود. اما میمی وروشن هر دو ناراحت بودند، زن‌جوان نمیتوانست برجای خود قرارگیرد و برای سخن گفتن با روشن و زن مسن وشوهرش سراز جلو آزیتا به‌آنسو میکشید . آزیتا ساکت بود وکسی نمیداند چه در دل داشت و چه فکرمیکرد.روشن تا حد نفرت ازآزیتا احترازمیکرد. هرگاه‌که نرمی بازوی لطیف او را احساس میکرد خشمگین‌میشد. گلی چنان زیبا و نازنین درنظرش موجودی زشت و نفرت‌آور ومزاحم‌جلوه‌گرمیشد. اوکه جوانی بی‌اندازه‌خوش‌خلق ومهربان بود در این مورد نمیدانم چه حال داشت وگرفتار چه انقلاب‌بود که دلش میخواست‌آزیتا راباقهروغیظ ازآنجابراند، به جای اولش‌بازش گرداندومیمی را این‌سو بنشاند.

اما هنوز ساعتی نگذشته بودکه توانست براین احساس غلبه کند و سرتسلیم فرود آورد . اما چه‌بد است‌که آدمی بناچار بـاکسی که دوست نمیدارد همنشین شود و بچیزی که نمی‌پسندد رضا دهد.

رفته رفته خستگی‌وکسالت همه مسافران‌را فراگرفت. دیگرپیرامون جاده نقطهٔ‌باصفا ومنظرهٔ دلکشی دیده نمیشد. اتوبوس‌درراه های‌پیچاپیچ وخشك وخطرناك سیر میکرد . بالامیرفت وپائین میآمد وغریوش گوش‌را ناراحت میکرد ؛ مثل این‌بودکه آفتاب‌ازخیلی نزدیك بزمین‌میتابد ودوداز آن برمیآورد. هواگرم‌وغلیظ‌شده‌بودوانداك‌تحمل ناپذیر میشد.چیزی مانند غبار فضا را پرکرده بود ونفس کشیدن را دشوار ونـاخوش آیند میساخت . میمی‌وآزیتا وروشن هرسه ساکت نشسته بودند وهریك‌ازآنان برای خود دنبال خیالی راگرفته بود. مینو روی زانوی روشن افتاده بود وخسته بنظر میرسیدتا حدی‌که بخواب هم نمیتوانست‌برود. اتوبوس‌بسیار کند میرفت ؛ مسافران بـا اضطراب اطراف‌را مینگریستند؛ میمی دیگـر نمی‌خندید ؛ درون اتوبوس هیچ لطف و زیبائی نـداشت . فقط راننده و شاگردش‌غرولند کنان چیزهائی‌بهم میگفتند؛ازوضع ماشین نگران بودند.

نزدیك ظهر بقهوه خانه ئی رسیدند و برای ناهار خوردن پیاده شدند. راننده وشاگردش به اصلاح ماشین پرداختند و مسافران ناهاری نامناسب و نا مطبوع خوردند. پس از دوساعت هنگامی که گرما شدت گرفته بود سوارشدند وحرکت کردند.

اتوبوس باسرعت بیشتری میرفت. ظاهراً اصلاح شده بود ولی راننده راضی بنظر نمیرسید. پیوسته چیزی بشاگردش میگفت و سر میجنباند. راه بد بود. همه مسافران ازخستگی بجان آمده دهانشان خشك، تنشان ازعرق گرم خیس و نفسشان تنگ شده بود. همه دعامیکردند که زود تر ازاین ورطه برهند وبه منزل رسند اما چه بسیار دعا ها که به اجابت نمیرسد وچه بسیار امیدها که بنومیدی می پیوندد!

اتوبوس که رفته رفته نامرتب شده بود نرسیده بیك گردنه ناگهان ایستاد. شاگرد راننده شتابان پائین رفت وسنگی پشت چرخ عقب گذاشت؛ راننده نیز پیاده شد. کاپوت ماشین رابلند کرد، پس از یك دقیقه رسیدگی رنگش ازوحشت زرد شد وساکت وبیحرکت برجای ماند.

بزودی همه دانستند که ماشین آسیب دیده است واصلاح آن دراندك مدت میسر نیست.

هفت فرسخ ازقهوه خانه دور شده بودند. سه ساعت ازظهر میگذشت. هوا به منتها درجهٔ حرارتش رسیده بود. آفتاب بدرستی میسوزاند وتوقف در زیر اشعهٔ سوزان وبیرحمش مغز را درکله بجوش میاورد وخون را در بدن میخشکاند. وحشت و بهتی همه مسافران را فراگرفته بود... راننده میگفت؛ ماشین اگر سه چهار ساعت روی آن کارشودقابل اصلاح است. اما زیر آن آفتاب سوزان هیچ موجود را آن پایه توانائی نبود که بتواند اینقدر دوام کند. چاره نبود جز آنکه اصلاح ماشین را به شب که هوا خنك میشد موکول سازند: اما تا شب در رسد چه باید کرد؟ خطر مرگ همه راتهدید میکرد. مسلماً ماندن در این نقطه حاصلی جز مردن نداشت. باین زودی بیشتر مسافران احساس رنج و عذاب می کردند ووحشت چنان برآنان چیره شده بود که نمیتوانستند فکر چاره ئی کنند. مینوی کوچولو روی شانهٔ روشن افتاده وتقریباً ازحال رفته بود وجوان مهربان میکوشید که پاتختهٔ نقاشیش

سایه‌ئی بر سراو اندازد. میمی و آزیتا ببدنهٔ سوزان اتوبوس تکیه زده بودند واحساس میکردند که یارای قدم برداشتن ندارند.

در این موقع زن مسن که پنداشتی ازهمه بردبارتر وتواناتر مانده است بشوهرش گفت: تو که میدانی: آن پائین؛ پشت آن تپه، سر راه کاروان رو که به قزوین میرود یك قهوه‌خانه هست. چقدر راه تا آنجا داریم؟

پیرمرد با صدای ضعیف گفت: یك فرسخ ونیم یا بیشتر.

هنوز این کلام بپایان نرسیده بود که هریك از مسافران، برای خود وبی آنکه بفکر دیگری باشد به آنسو حرکت کرد. همه ازترس جان میدویدند وچه بسیار کمند کسانی که هنگام بروز خطرجز بفکر بخویشتن باشند و دیگران را از یاد نبرند. آدمی خودرا بیش ازهمه کس دوست میدارد واگر محبت کسی را در دل گیرد نیز بیشتر از آنجهة است که دوستدار خویشتن است. دراین مواقع است که آدمی ذات خودراچنانکه هست جلوه گر میسازد: نیکوئی وبزرگواری حقیقی در این لحظات خطر آشکار میشوند؛ افراد نادری که خود را فدای دیگران میسازند دراین اوقات پا بمیان میگذارند؛ همه مسافران رفته، راننده وشاگردش نیز نمانده بودند. نزدیك گردنه زیر آفتاب سوزان کنار اتوبوس در بسته هیچکس جز میمی و آزیتا، روشن و مینو وجود نداشت. نگاههای بیفروغ دو زن جوان با حقشناسی بسیار بروی روشن که مینو را درآغوش داشت دوخته شده بود. آزیتا باصدائی لرزان باو گفت: شما هم بروید! و روشن نگاهی چنان اعتراض آمیز و ملامت بار بوی افکند که دیگر مجال گفت وشنود باقی نگذاشت. بهر صورت جای تأمل نبود. ازدور مسافران که از تپهٔ دوردست صعود میکردند نمایان بودند. بایدنبال آنان شتافت. روشن مینوراروی شانه انداخت، چمدانش را به پشتش آویخت. دوبازیش ورا ازدوطرف بدو زن جوان داد وآندو راکه هم ازناتوانی بوی تکیه میکردند وهم ازشرم میخواستند آزارش نرسانند براه انداخت.

راه دور و مقصد ناپدید بود. هیچ چیز جز ارادهٔ قوی روشن به نجات دادن این موجودات زیبای ناتوان، نمیتوانست آنان را ازین بیابان سوزان، ازین مرگ قطعی برهاند.

پس از ساعتی ، دیگر آزیتا ومیمی طاقت رفتن نداشتند؛ اگر بحال خود واگذار میشدند قطعاً جان میدادند .

روشن دراین‌موقع مردانگی وتوانائی اراده وبلندی همت رابمنتها درجه رساند؛ کاری‌بسیارعجیب ورنج‌آور پیش‌گرفت . مینو را بایکدست بسینه چسباند وباهمان وضع نوبت بنوبت یکی از دو زن جوان را بدوش میگرفت ، چند صد قدم میبرد ، در گوشه‌ئی در پناه سایهٔ چادری سفیدکه همراه داشتند مینشاند ، خود باز می‌گشت و دیگری را بآنجـا میرساند و اولی را پائین‌تر میبرد و این کار طاقت فرسا را باهمت و سرعتی چنان شگفت انجام میداد که راه سریعترازساعت پیش‌که هرسه باهم راه‌میرفتند طی میشد .

سه‌ساعت‌یااندکی‌بیشتر درراه بودند وهنگامی‌که درقهوه خانه‌بدیگر مسافران‌پیوستند چنان ناتوان ورنجوربودند وچنان بپایان قوا رسیده‌بودند که هیچکس باورنمیکردکه از این چهار تن حتی یکی‌زنده بماند.

مسافران‌چون‌خوداز‌خطر‌رسته‌بودندبیاد گذشت‌ومردانگی افتادند؛زن مسن‌بکمك همسرقهوه‌چی بمراقبت مینوی‌کوچك وآزیتاومیمی‌پرداختنداین هرسه مشرف بموت‌بودند،روشن‌نیز باهمه‌خویشتن داری ازپادرافتاده بود و نزدیك به مدهوش شدن‌بود. بیم آن میرفت که از آفتاب آسیبی مرگ آور دیده باشد . دوساعت طول کشید تا هرچهار اندك‌اندك بهبودیافتند روشن دیرتراز همه توانست‌بنشیند وچون نشست بالبخندی حزن‌آلودمیمی وآزیتا راکه با اندوه فراوان دیده باو دوخته بودند نگریست.

۷

فراموش مکن

زندگی وطبیعت چه شگفتی‌ها دارد ! ازینهمه رنج و محنت ، ازاین خطر بزرگ ورهائی عجیب فقط یك‌نتیجه بوجودآمد . علاقهٔ میمی‌وآزیتا به روشن بمنتها درجه رسید وصورت تازه بخودگـرفت . محبت ساده وبی پیرایهٔ میمی بآتشی‌سوزان ، به عشقی کورانه ، تبدیل یافت و در دل‌آزیتا

نمیدانم چه شورش وغوغا برپا شد ؛ و بامداد روز بعد که اتوبوس با مسافرانش ، بجز زن پیر وشوهرش که ازبیراهه باکاروان سوی‌قزوین رفتند ، بحرکت درآمد این هرسه مسافر وضعی بی‌شباهت بـه روز نخست داشتند ؛ میمی خوشرووخندان، امروزگرفته ومحزون بود . احساس‌عجیبی که دردل داشت ووی تازه تازه چگونگیش را میشناخت بی‌اندازه رنجش میداد ؛ میکوشید خودرا آرام وبی‌اعتناء نشان دهد ولی ناگهان‌آتشی از اعماق دلش زبانه میکشید و چون بلبش راه مییافت بیك‌آه‌کوچك و یك کلام بیصدامبدل میشد ؛ آه شوریدگی واعتراف عشق ! و خدا میداندکه ازاین‌حال چه رنج میبرد .

آزیتا نیز خموش‌تر وآرامتر ازروز پیش بود ؛ رنگ ازچهره‌اش پریده ونور ازچشمانش رفته بود . ایندفعه نیزکنار روشن جـای داشت و ازاین نزدیکی میسوخت ومیلرزید ، سختی نمیگفت ، حرکتی یا اشاره ئی یانگاهی‌نمیکردکه چیزی ازآن‌احساس شود اما نمیدانم‌از بدنش چه‌آتش شعله میکشیدکه روشن راکنـاراو ناراحت میساخت وازته دل‌اوچه‌ناله‌های مجهول وبیصدابیرون میآمدکه بگوش جوان‌پاکبـاز میرسید وشکنجه‌اش میداد .

روشن ازطـرفی درآتش اشتیاق میسوخت ، میخواست خودرا بپای میمی اندازد وکلامی راکه درمدت عمر دردلش بوجود نیامده وبرزبانش راه نیافته بودباو بگوید : بگویدکه‌توهمان گمشدهٔ منی‌که سالها دنبالش میگشتم ؛ بگویدکه‌خدا بمن‌کرم‌کرده وترا سرراهم قرارداده است ؛بگوید توعشق من ، نخستین وآخرین‌عشق منی ومن‌ترا میپرستم ؛ ازطرف‌دیگر دروجودآزیتا بیجهة‌چیزی‌احساس میکردکه‌میفهمیدچیست‌وبیشترازهمین جهة ناخرسندوناراحت بود . می پنداشت‌که آتش عشقی دردل‌آن دختر نازنین افروخته است ؛ ازاین پندار خشمگین و ازآن موجودزیبا متنفر میشد؛ هر چه بیشتر بانیروی‌تصوربه‌شوریدگی‌آزیتاپی میبرد بیشتربغض او را در دل میگرفت. آن‌فرشتهٔ لطف ورحمت‌را، دیوی‌موحش،ناپاك‌ونفرت‌آورمیشمرد که میان او و محبوبش،میان‌اوومیمی‌قرارگرفته است .

اوه ! مثل این بودکـه‌آزیتا هم باین احساس واقف شده بود زیرا

که هنگام ظهر وقتی که جلو مسافرخانه‌ئی باصفا برای ناهارخوردن پیاده شدند بیچاره دختر ، لب‌جوی آب ، پنهانی ، قطره اشکی را که‌ازچشمش میریخت سترد .

هنگام عصر اتوبوس بتهران‌رسید : اینجا مقصد آزیتا ومیمی بود . اینجا اتوبوس به‌گاراژ میرفت‌ومیمی‌وآزیتا راه خانه‌شان راپیش‌میگرفتند، روشن ازساعتی پیش گرفتار عذاب و انقلاب‌شدیدی شده بود. فکر کرده بود که‌ازهمینجا ترک‌مسافرت گوید،دوستش‌را که‌دراصفهان درانتظارش‌بود ازیاد ببرد ودرتهران بماند ؛ اما سرانجام‌نتوانسته بودچنین‌تصمیمی بگیردو خلاف مردانگی عمل‌کند : میمی پس‌ازمدتی سکوت از او پرسیده بود :

ـشما درتهران میمانید ؟ یامیروید به‌اصفهان؟

وروشن جوابداده بود :

ـمجبورم بروم .

وسر گردانده بودتامیمی‌وآزیتااشکش‌را نبینند.

بمحض ورود به‌گاراژ برای اصفهان بلیت گرفت . اتوبوس اصفهان صبح روزبعد حرکت میکرد.پس ناچاربود شب در تهران بماند . در آن موقع مبهماً بنظرش میرسید که میمی‌وآزیتااکنون که از ماندن‌او درتهران نومید شده‌اند اقلا آنشب اورا بخانهٔ خود خواهند برد و ازراه حقشناسی بکسان خودمعرفیش خواهندکرد . این‌نخستین دفعه بودکه نیکی‌واحسانی کرده بود ومنتظر پاداش بود . از این‌گوته نظری و دون همتی بخود ناسزا میگفت معهذا نمیتوانست این امید را از دل بـراند . اما بزودی نومید شد وندانست‌که ازچه رو دودختر زیبا در این باره چیزی نگفتند و یك دفعه‌هم خواهش نکردندکه خانهٔ آنان را بشناسد.قبلا هم مکرر نشانی خانه‌شان‌را پرسیده بود . فقطمیمی یکدفعه گفته‌بود : درخیابان‌ماشین‌هستیم.

در گاراژ همه از اتوبوس پیاده شده بودندو هرکس براهی رفته بود . اما میمی وآزیتا هنوزنرفته بودند .

آزیتا دردو قدمی روشن ایستاده بود.درحالی‌که چشم بزیرانداخته بود سری‌بنشانهٔ وداع فرودآورد وکلامی‌از راه شکرگزاری برلب‌آورد. روشن باخوشروئی ساختگی باو خدا حافظ گفت ومهیای وداع بامیمی‌شد.

قلبش میخواست ازسینه‌اش بیرون‌آید . بغض گلویش را میفشرد وسیل‌اشك میخواست سد چشمانش را بشکند . طاقت خویشتن‌داری نداشت. هنگامی که مینوی کوچولو دامنش را چسبیده بود وگریه میکرد ومیخواست بااو باشد ، دست میمی را بدست گرفت . چیزی مانند برق از دست زن جوان دربدنش راه‌یافت ؛ لرزید، نتوانست ازبیرون‌جستن دو قطرهٔ جسور اشك ازچشمانش جلوگیری کند؛ باصدائی لرزان وخاموش گفت :

ــ خداحافظ ! بزودی بتهران بازخواهم گشت ؛ فراموش مکن میمی، من ترا دوست میدارم .

آزیتا که ازدوراین کلام راشنیده بود روسوی دیگر گرداند ومیمی را تشنجی‌سخت فراگرفت ؛ باحالی شبیه به‌وحشت‌دست ازدست جوان‌بیرون کشید ؛ دست مینورا که بزودی گریه‌اش به‌فریادهای‌سخت مبدل شدگرفت، خود شتابان براه افتاد واورا کشان کشان باخود برد .

یکی دوتن ازمردم کنجکاو مسافرخانه در این موقع خوب دیدندکه قطرات اشك ازدیدگان روشن فرو میریزد .

☆☆☆

صبح روز بعد نیز هنگامی که روشن بااتوبوس ازتهران دورمیشد اگرکسی درحالش دقت میکرد خوب میدیدکه بزحمت راه را براشك و آهش می‌بندد .

=۸=

نیروی جوانمردی

میمی وآزیتا چمدان‌هاشان را در یك درشکه گذاشتند و خود نیز سوار شدند وبطرف‌خانه‌شان‌درخیابان‌ماشین‌رفتند. دریك جاخانه نداشتند.

میمی باآزیتا بخانهٔ او که یك کوچه با خانهٔ خودش فاصله داشت رفت وپس از نیمساعت هنگامی که‌میخواست ازآنجابیرون‌آید گونهٔ‌دوست نازنینش را بوسیدوباصدای‌لرزان گفت:

ــ آزیتا... میمیرم !... پناه برخدا ! یك شوخی کوچك ، یك دروغ مضحك چه بسر من‌آورد!...

آزیتا

آزیتا نگاهی ملامت بار باو افکند و ساکت ماند . . . آنگاه با میمی وداع گفت ،بدرون خانه رفت تا در اطاقی دربروی خویشتن بندد و بادلش خلوت کند.

میمی نیز با مینو سوی خانه‌اش ، خانهٔ شوهرش روانه شد!...

آری! میمی زیبا شوهرداشت و مینوی کوچك دخترش بود.

شوهر میمی «نیکو»نام داشت . نیکو یکی ازبهترین ومهربانترین شوهران بود . آشنایانش اعتراف‌داشتند که‌میان‌دوستان خودکسی‌رانیکو کارتر، بلند همت‌تر وجوانمرد تر از اونمیشناسند.

نیکو مسافرت ده روزهٔ زنش را باتفاق برادروی با منتهای‌مهربانی اجازه داده ورنج دوری ازاو ویگانه فرزندش راکه جز آنان در جهان محبوبی نداشت ، با همه سختی، با روی خوش تحمل‌کرده بودو مهیا بود که‌چون این‌دوموجود عزیز از در درآیند سر ٹاپاشان را غرق در بوسه کند ویکبار دیگر به نیروی‌عشق‌وصفایش بآنان بفهماند که یگانه‌عزیزانش هستند‌و بحد‌پرستش دوستشان میدارد.

پس هنگامی که خلاف امیدوانتظارش میمی را اندوهگین و پریده رنگ دید، وچون‌لب برای بوسیدن برلبهایش نهادآنها را سرد،خشك و لرزان یافت بحیرتی سخت دچارشد. اندکی فکر کرد و بگمانش رسید که زنش خسته است وکسالت دارد، وبی‌آنکه از نگرانی برهدخودرا ببوسیدن مینوی عزیزش تسلی داد.

روزها وشب‌های بعد نیزنتوانست ازحیرت رهائی یابد . ژنش همه روز زردتر، ناتوان تر ، اندوهگین‌تر میشد. بیچاره‌میمی‌در آتشی‌بی‌امان میسوخت‌وبدلیل این‌سوختن از خودنفرت داشت ؛ ازیکطرف‌زنی‌بی‌اندازه پاکدامن بود؛ از طرف دیگر گرچه درسایهٔ‌عشق زن«نیکو»نشده بوداما باو و فرزندش علاقهٔ بسیار داشت . میدانست که‌نمیتواند ازمهرآن‌فرزند دلبند بی‌نیاز باشد و بزرگواری ، دلپاکی ، محبت کامل و خلل ناپذیر شوهرش را پایمال کند. نسبت بشوهرمهربان ونیکوکارش علاقه‌ئی‌احترام آمیز داشت. قدرش‌رامیدانست. احساس‌میکرد که باعشقی که بتازگی کورانه در دل راه داده است آن مرد نازنین،آن شوهر صفا پیشه‌را تحقیر کرده

و بزرگترین ناروا های زندگی را درحق اوروا داشته است،

با اینهمه نمیتوانست یاد روشن رااز دل‌ودماغش براند. همه‌شب تا بامداد بخواب نمیرفت ؛ قطره آبی بی یاد روشن نمی‌نوشید؛ غذا هنگام پائین رفتن ازگلویش بپاره سنگی سخت مبدل میشد. لبانش‌که یك عمر بخندیدن خوگرفته بودندرنگ لبخند را بخود نمی‌پذیرفتند. آخرین کلام روشن «فراموش مکن، ترا دوست میدارم» پیوسته درگوشش زنگ‌میزد. سپس خود نیز باهزار زبان اعتراف میکردکه روشن را دوست میدارد. اشك چشمش در نیمه شب های تیره‌گواه بزرگی برعشق‌سوزانش‌بودو هر بامداد چون پس از اینهمه گریستن های شبانه باحزن‌و اندوه‌بچهرهٔ پاك و مردانهٔ شوهرش مینگریست برخویشتن لعنت‌میفرستادزیراکه‌حالت احترازی‌نسبت‌باودرخودمی‌یافت؛از آن‌میترسید که‌این‌احتراز بنفرت‌مبدل‌شود واوبا چنین نفرت‌نقش لعنت‌و سیاهروزی ابدی را برچهرهٔخودزند؛ ازاین اندیشه تشنجی مرگ آور بر همه اعضاء بدنش چیره میشد .

شوهر جوانمردش ، نیکو، بادقت و دور اندیشی مراقب این احوال بود وهردم حیرتش افزون میشد. با آنکه جوانی‌بیست‌و هشت ساله بود مردی جهان دیده، با تجربه و خردمند بشمار میرفت ؛ فکر بلندودوربینش میتوانست‌چیزهائی‌بحدس دریابد. از کلماتی‌که‌زنش شب‌ها،گاه درخواب، جسته وگریخته برزبان میآورد تا اندازه‌ئی بحقایق آشناشد. البته جانش دستخوش هیجان وطغیانی مهیب شد ودلش را بوضعی مرگبار‌درفشاریافت اما تسلیم‌آن طغیان‌نشد و در پیش این فشار سپرمقاومت نینداخت. درفکر سالم و مرتبش دلیل هائی برای این‌حالات زنش تراشید.شاید اگردیگر کس بجای او میبود هنگامه‌ئی برپا میکرد و اساس این زندگانی راکه یك چندبا منتهای شیرینی وخوشی گذشته واینك چنین‌حزن‌آور وناشایسته شده بود از هم میپاشید امانیکو مردی عاقل وعاقبت‌اندیش‌بود؛ میدانست که پیدایش چنان هنگامه همانست و منهدم شد آشیان سعادتش همان.

براستی شوهر خوب‌و نیکوکار زنش را از هرخطاولغزش‌بازمیدارد. مهر شوهر آمیخته با خردمندی و هوشیاری او بهترین‌نگاهبان‌زن‌است.

بزرگواری وعلوهمت نیکو بوی اجازه نمیدادکه آنچه‌راکه‌دانسته

بود بچشم زنش بگشاند و ایرادو ملامتی بر او وارد آورد . هرچه بیشتر محزون و از خود گریزانش میدید برلطف و مهربانی میافزود. گاه میمی را چند روزو شب بحال خود میگذاشت و چنانکه دلخواه او بود حتی با وی همکلام نیز نمیشد،وگاه چنان با محبت و ملاطفت باوی سخن میگفت که پنداشتی وفادارتر، پاکترو باصفاتراز همیشه می بیندش. اصلاغم وملال و احتراز زنش را نادیده میگرفت. از رفتار و گفتار این مردایمانی ثابت و قطعی بصفای دل خود وپاکی روح زنش نمایان میشد. تظاهر و ریادر این میان راه نداشت وحقیقت نیزچنین بود. نیکو بیقین میدانست که دیر یا زود خواهد توانست با آب صفاو مهربانی غبارهای ناشایسته‌را ازجان ودل‌میمی بزداید.ـ نیکو، مردانگی رابحدکمال رسانده بود.

ماه‌ها گذشت . میمی که درراه احساسات آتشینش رفته رفته به بلند ترین قله رسیده و عاشقی شوریده شده بود اندك اندك از آن‌پائین آمدن گرفت . راهنمائی مهربان و خردمند همچون شوهرش داشت . لطف و جوانمردی«نیکو» مرهمی بود که زخمهای دلش راه خواه و ناخواه التیام میبخشید ؛ صفای روح شوهرش تیرگی‌های جانش را میزدود، بتدریج ولی با تدریجی بی اندازه کند و طولانی عشقی راکه میخواست زندگانیش‌را ویران وشوهر و فرزندش را بدبخت کند ازدل‌میراند. این‌موجودملکوتی، این عشق آتشین درپیشگاه یك موجود ملکوتی دیگر، درقبال بزرگواری و رحمت و عطوفت شوهری فرزانه وپاکدل، سپرانداخت و گریخت. نیکو همینکه احساس بهبود در زنش کرد بقصد زیارت بمشهدش برد و این زیارت و توجه به‌حقایق آسمانی آخرین شستشو را در دل‌وجان‌میمی انجام داد بطوری که چون پس ازچندماه ازاین سفر بازگشتندبازلبان‌میمی خنده‌ئی داشت وبرگونه‌های نازکش سرخی دیده میشد.

دیگر عشق در او وجود نداشت . از روشن ، فقط محبتی خالص و بیریا، احترامی آمیخته با علاقه، چیزی شبیه به مهر خواهر و برادری اما قدری شدید تر و پاکتر ازآن ، در دل نگاه داشته بود . گاه و بیگاه،در بیداری کمتر و در خواب بیشتر، روشن را چنانکه اولیاء وقدیسین را بیاد آورند در نظر مجسم میکرد و سرستایش پیش‌او فرود میآورد. گاه چون

دیده برهم مینهاد روشن را درآن‌حال که ساز میزد، یا نقاشی‌میکرد ویا اورا بدوش گرفته بودو ببهای جانش در کوهستان سوزان سوی مقصدی دوردست می‌برد پیش چشم مجسم میدید؛ این منظره را ملکوتی وشایان پرستش و ستایش میشمرد. اما روحش درمقابل عشق مناعتی خلل‌ناپذیر بدست آورده بودودلش هرگز زبان نمیگشود تادم ازعشق زند.

آری، چون یکسال گذشت میمی دیگر عشقی بروشن نداشت. روشن را دوست میداشت همچنانکه خدا را دوست میدارند؛ بچهرهٔ خیالی او مینگریست همچنانکه شیدایان در خیال صورتی از خداوند میسازند.

۹

میان امید و نومیدی

اما روشن بازهم میمی را دوست میداشت و این‌عشق، پیوسته آتشین تر میشد.

کارهای دوستش مدت چهار ماه در اصفهان مشغول و گرفتارش ساخت. از آنجا پس از این مدت یکسر بتهران آمد. پیش از رسیدن به تهران، درآن‌هنگام که‌هرچه نزدیکتر میشد دلش بیشتر میطپید، می‌پنداشت که دم دروازهٔ شهر، میمی را مشتاق و بیقرار خواهد یافت‌و اززبان‌شیرین او حکایت های شیرین از عشق و شوریدگی وقصه‌های سوزناك از محنت ایام فراق خواهد شنید. اما چه بیچاره بود و چه تلخ میگریست هنگامی که پس از دوهفته جستجو در شهر کوچکترین اثر از دلدار گمشده نیافت؛ در خیابان ماشین وهمه کوچه های فرعی آن همه‌جا راگشته، جلوهمه خانه ها ایستاده، همه جا را دیده، گوش بهر صدافراداده، روزها تاشام‌وشب‌ها تا نیمه شب انتظار کشیده، کمین داری کرده، دنبال بسیار زنان که‌اندام یا طرز رفتارشان از دور شباهتی به میمی‌نشان‌میداد رفته‌وازاینهمه کوشش و تلاش بهره‌ئی جز یأس و تلخکامی نبرده بود.

پس از دوهفته فکر کرد که شاید نشانی خانه را درست نگفته‌اندیا

او درست نشنیده است ؛ پس در همه‌شهر به جستجو پرداخت؛ بی‌نتیجه.ـفکر کرد که‌لابد ببازار میآیند؛ چند هفته‌کاری جز گردش دربازار و نگریستن همه‌زنهانداشت؛ ازاین‌نیز حاصلی نبرد.ـمتجاوز از دوماه بود که‌درتهران بود و هردم برنج وغمش میافزود. یکروز بحساب خود رسیدگی کردو دریافت که موجودی بیمصرف وعاطل شده، همه وظائفش را از یاد برده، مادر پیر، وپدر مهربان و خواهران عزیزش را چشم در راه گذاشته، دخترکان وپسران روستائی راکه آنهمه دوستش میداشتندفراموش کرده، بیاد آن دریای آرام،آن صخرهٔ مرتفع‌پرگل‌و سبزه،آن‌طبیعت‌زیباوباصفا نیفتاده‌است خود را ناسپاس و نامهربان شمرد . از آن گذشته غیظی در دلش راه یافته بود ومیخواست از دیار دلدار بیمهر که اصلا یادی ازو نکرده و هرگز در انتظارش نبوده است بگریزد، برود، دورشودودیگر بآنجا باز نگردد.

دور شدن وگریختن را عملی کرداما بازنگشتن را ازعهده‌برنیامد: هنوز چند ماه‌نگذشته‌بود که‌تاب و توانش‌بپایان رسید؛خروشان‌ودیوانه‌وار به‌تهران‌آمد؛ایندفعه نیز در راه نوید های خوش بخود میداد ، متوقع و امیدوار بود که میمی را خواهد دید. در هرقدم خیالی میکرد ، بهر چیز فالی میزد؛ عجب آنکه بیشتر فالهایش‌خوب میآمدندوخوش‌دلش‌میساختند. اما باز دوماه ماندن‌وگشتن در تهران‌کوشش بیحاصلی بود که جز رنج‌و نومیدی چیزی برایش ببار نیاورد.

بار سوم وچهارم نیز که‌شش و ماه‌ویکسال‌بعد بتهران‌شتافت‌نتیجه‌ئی نبردو دل و جانش‌گرفتار نومیدی قطعی شد. بیقین دانست که‌آن روزگار خوش‌مانند سراب فریبنده‌ئی نابود شده است وهیچگاه بازنخواهد گشت. در دورترین چشم اندازهای آرزو نیز نمیتوانست منظر خوشی‌که حکایت از دیدار و وصال کند بیابد.

هنگامیکه نومیدیش‌باین پایه رسید با خود اندیشید که خویشتن را ازغم برهاند ، عشقی چنین رنج آور و بیحاصل را از دل براند ، شوری چنین جانکاه و عافیت سوز را از سر بیرون کند ، همچنانکه پیش از آن بود،آرام و آسوده بسر برد، اززیبائی‌ها و خوشی‌های‌طبیعت بهره‌برگیرد،

گلها را بپرستد ، آسمان را تقدیس کند ؛ اسرار عظمت را در بلندی کوهستان وپهناوری دریا بخواند، وظائفش را انجام دهد ،کارنیکو کند، راحتو دلشادی بمردم بخشد و خدا را از اینراهخشنود سازد.

در این راه بیش ازحدتوانائیض کوشیداما هرچه بیشتر کوشید کمتر به نتیجه رسید و آتش دلش شعلهرر ترشد. هردم، در هرفکرو خیال ودر هرکار وکوشش که بود میمی با زیبائی و لطفیعجیب که تصور و تخیلش هزاران پیرایهٔ معنوی و ملکوتی بر آن بسته بود پیشچشمش نقش‌می‌بست، در خیالش خنده میزد و باومیگفت ، فراموش مکن ، ترا دوست میدارم ! این کلام را هیچ کس جز خود روشن نگفته بود، میمی‌هرگز اظهارعشق و علاقهباو نکرده بود ولی درچشم خیال روشنهمه کائناتدهان‌میگشودند واین کلام را اززبان میمی در گوشش فرومیخواندند.

رفته رفته احساساتش‌رقیقترو پاکیزه ترشد.میمی، محبوب‌نازنینش، بصورتی ثابت وپایدار درذهنش جای گرفت. هرگاه که دیدهفرومی‌بست،و بلکه همیشه و در همه حال دختر کی هیجده ساله، با پیشانی صاف، چشمان درخشان، لبان پرنوش و خندان، رودرروی خود میدید؛ گلها و سبزه ها، آب های صاف ، مناظردلپذیر، هرچه در جهان خوبو زیبا بوددرنظرش بهمین شکل درآمده بودواوزیر آسمان وروی زمین چیزی جز باین صورت نمیدید؛ هیچچیز را خالی از محبوبش نمی‌یافت ،مادر و پدرش ،کسانش، همشهریانش، آشنایان و دوستانش که سالهای‌نخست ازتغییر حالش متحیر بودند اندكاندك بوضع تازهاش‌خو گرفتند وروشن‌درنظرهمه کس بموجودی ساخته شده از خیال ورؤیا مبدل شد. دیگر هیچکس را بااو کاری نبود. کسی بااوسخن نمیگفت، بحالخودوامی گذاشتندش‌تاهرچه‌میخواهد بکندو بهر جا که میخواهد برود. نغمات‌ویولونش‌یکسره‌غم‌انگیزشده بودواشك بچشمان شنوندگان‌راه‌میداد؛ازاین‌روهیچکس‌جزدرآن‌هنگام که‌خودزاافسرده‌وغمگین مییافت دوست نمیداشت که گوش بنغمات ساز این‌جوان فرا دهد. نقاشی نیز میکرد اما پرده‌هایش‌همه‌تیره‌و اسرار آمیز بود ودرپرتابلویش‌چیزی‌مبهم ومجهول دیده میشد که‌بنظر دیگـران هیچ‌معنی نداشت امـا برای خود او محبوب خیالی و گمشده‌اش را مجسم میکرد . اشعارشورانگیز هم‌میساخت.

چندقطعه ازاین اشعار بدست تنی چند از آشنایانش افتاده و دست بدست گشته بود ؛ این اشعار روحی نومید رانشان می‌داد که در بحبوحهٔ یأس برای خود امیدی‌فراهم آورده است‌ودرعین تلخ‌کامی سعادت‌مند وشیرین‌کام‌زندگی میکند .

سالها پیاپی میگذشتند وروشن پیوسته شوریده‌تر ودلباخته‌تر میشد. چه بسیاراتفاق‌افتاده بود که افراد کنجکاو بگمان آنکه محبوبی دارد دنبالش رفته ، پنهانی بمراقبتش پرداخته وچون چیزی ندیده وخبری نیافته بودندبه حیرت بیشتری دچار شده بودند .

-۱۰-

داسوختهٔ حقیقی

اما روشن ، دراین دنیای پهناور و شگفت ، بیمانند نبود . درگوشهٔ دیگری ازجهان ، درشهری که فاصلهٔ بسیار باشهر روشن داشت، درتهران، یك فرد دیگر نیز وجود داشت که از همه جهة بروشن شبیه بود . او نیز دوست میداشت ؛ اونیز درصحنهٔ غم‌انگیزخیالش محبوبی ثابت و معبودی پایدار ساخته ودل به‌پرستیدنش نهاده بود.پیوسته ، درهمه دقایق زندگی ، بهمان صورتش میدید . اونیز شبها غالباً تابامداد نمی‌خفت وروزها جز معاشقه با موجودی ناپیدا ، جز گوش دادن بنغماتی مجهول‌کاری نداشت .

این دختری بود که «آزیتا» نامیده میشد . آزیتا «روشن» رادوست میداشت واین‌عشق را دردل باحرارتی روزافزون نگاهداشته وابدیت به‌آن بخشیده بود . زهر نومیدی که ازروز نخست ، آمیخته باشهد عشق درکامش زیخته بود ، بجای‌آنکه از عشق گریزانش کند پیوسته شیفته‌ترش میساخت.

میدانست که محبوبش روشن، یك‌دم نیز باچشم لطف و رحمت بوی ننگریسته وهیچگاه یادی ازاو دردل نداشته است .

میدانست که روشن ندانسته عشق نامتناسب و ناشایستهٔ میمی را در دل گرفته وملتفت سوختگی دیگری نشده است .

دیده ودانسته بود که میمی مدتی مدید بارنج وبیقراری بسر برده و عاقبت به‌نیروی همت وبزرگواری شوهرش پا در دامن سلامت و سازش کشیده ورفته رفته مثل‌همیشه‌هم آغوش‌سعادت،خردسندی‌وشادمانی‌شده‌است، شوهر جوانمردش نیکو ودختر دلبندش مینو را میپرستید و یك موی آنان را بعالمی نمیفروشد .

بیاد میآورد که روشن آخرین‌لحظه ، هنگام وداع بامیمی ، چه حال داشت وسیما وقیافه وطرز سخن گفتنش‌ازچه عشق سوزنده حکایت میکرد، بااینهمه بیچاره آزیتا نمیتوانست وشایدهم نمیخواست اخگرسوزانی را که دردلش جای گرفته‌بود برکندوبدوراندازد ؛ خوش داشت که‌بسوزد، وباتوانائی عجیبی که مولود غم وشادی ویأس و امیدش بود بااین سوختن میساخت .

عجب آنکه‌زهرحسادت‌وشرنگ‌فراق‌درکامش‌شیرین‌بودواز‌شکنجه‌ئی که نومیدی ابدیش برجانش وارد میکرد لذت میبرد .

آیا گمان میبرد که روزی روشن را خواهد دید ودرآغوش وصال‌او رنجهای گذشته راجبران‌خواهد کرد ؟ نه ! این یگانه‌چیزی بود که هیچگاه بفکرش نمیرسید ، اصلا بخود حق نمیداد که بازیچهٔ این قبیل اندیشه‌ها باشد ، می‌پنداشت که اگر افکار وخیالاتی ازاین‌گونه بمغزش راه دهد کاری جز تحقیر روشن نکرده‌است،چگونه ممکن است که‌روشن که دل به عشق میمی بسته است رو به‌او آورد ؟ مگر عشق که از موجودات آسمانی است مانندآفریدگان زمین قابل تغییر وانتقال است ؟ مگر نورعشق‌بیش ازیك دفعه بدل میتابد وچون تابید میتوان‌زائلش کرد یا بصورت دیگرش درآورد ؟ دربارهٔ خود هیچگاه باور نمیکرد که بی‌یاد روشن و بی‌عشق او بتواندزندگی کند . حتی معتقد بود که اگرعالم بپایان رسدوخداهم بساطش را برچیند باز در عشقش پایدار خواهد بود . در این صورت چگونه میتوانست باورکند که روزی‌روشن دل ازعشقی که برجانش چیره شده‌است برگیرد وعشق اورا جانشین آن کند .

دیده ودانسته بود که میمی هم شیفتهٔ بیقرار روشن شده سپس آتش این سودا را فرونشانده بود.اما بگمان او عشق میمی چیزی کودکانه و

ابلهانه بود که نمیتوانست دوام و بقائی داشته باشد . عشقی که درسایهٔ مرور زمان خاموش شود مانند عشقی که به نیروی شهوت فرو نشیند عشق نیست، هوائی است که یك هوای قویتر میتواند براندش و نابودش کند . اوعشق روشن را از آن قبیل نمیشمرد ؛ برای روشن نسبت بدیگر جهانیان فرق وامتیاز بسیار قائل بود ؛ بیقین میدانست که روشن درعشق میمی پایدار است وهیچگاه نخواهد دانست که شیفتهٔ بیقراری آزیتا نام دارد،تاچه رسد به آنکه دل بمهرش بندد . آیا اگر روزی روشن به تهران آید و بداند که بر اثر یك شوخی کوچك فریب خورده است ومیمی زنی است که شوهر و بچه دارد و به شوهر و بچه‌اش علاقه‌مند است دست ازعشق او نخواهد شست ؟ آزیتا دراین خصوص نیزاندیشیده، صدها پرسش ازاینگونه از خود کرده ودرپاسخ همه باخود گفته بود : نه ، عشق پاك وحقیقی ازاین چیزها خلل نمی‌پذیرد ، و بی‌شبهه ، روشن اگر روزی باین ماجرا پی برد ، بی آنکه عشقش را پایمال کند دیوانه‌وار خواهد گریخت و بامحنت و حیرتش طور دیگر خواهد ساخت .

ازاین رو آزیتا عشقش را باایمانی قطعی نگاه داشته بود . شك نداشت که این عشق تاپایان جهان نیز پایدار خواهد ماند . در راه این پایداری مانعی برای خود نمیدید؛ دختری بود آزاد و بیقید: مادر وپدرش در یکی ازناخوشیهای بزرگ همه گیر هنگامی که او پنج سال بیش نداشت مرده، خالهٔ مهربانش دل دراو بسته ، بزرگش کرده ، به‌زیور تربیتش آراسته ، به‌شانزده سالگیش رسانده ، خود مرده میراث خود ومادر وپدر اورا که زندگانی قناعت‌آمیز دختری را کفایت میکرد برای او گذاشته بود . در خانه‌ئی که آزیتامیزیست کسی جز یکی ازاقوام دورش بازن ویك‌فرزندش نبود وآنان نیزکاری بااو نداشتند واو خود میتوانست روزها وشب‌ها از اطاقش بیرون نیاید یا هفته‌ها بمیل خود باتفاق میمی وشوهر او یا خود بتنهائی بگردش ومسافرت رود . . .

اما آزیتا هیچگاه تنها نبود ؛ همیشه ودرهمه‌حال روشن را درکنار داشت همان روشن که دل بجای دیگر بسته ، ازاین موجود دلباختهٔ پاکباز بیخبر نشسته بود وحتی روزی باچشم نفرت وبیزاری دروی نگریسته بود.

=۱۱=

نوش و نیش

چهارده‌سال از آن‌روز که روشن‌ومیمی درمسافرخانه بایکدیگروداع کردند گذشت .

دراین مدت مدید چه بسیارکسان که روی اززندگی نهفته ، چه‌بسا افراد تازه‌که پا بدنیا نهاده ، باخوب وبدآن‌آشنا شده و دیگرکسان چه تغییرهای‌شگفت یافته بودند . شاید هیچ‌چیز یافته نمیشدکه بصورت چهارده سال پیش‌خود باشد ورنگ وروی‌آنروزیش را داشته باشد .

روشن دراینموقع مردی سی‌وشش ساله بود . روزگار دراین مدت مدید براو ، باکیفیتی‌مخلوط‌ازرنج وشادی ، رنجی‌گوارا وشادی ومسرتی ملکوتی ، گذشته بود ؛ عشقش را و معشوقش را ازیاد نبرده وپیوسته آن دختر هیجده سالهٔ بهشتی روی رادرنظرداشت ومیپرستید . شوریدگی و وارستگیش نه فقط افزون‌گشته بلکه برچهره‌اش اثری‌آسمانی نهاده و سراپایش را درنوری جذاب وخیره‌کننده غوطه‌ورساخته بود . پنداشتی‌که آنهمه رنج وتلخکامی پیرش نکرده و جوانتر و شاداب‌ترازهمیشه‌نگاهش داشته است . البته هیچیك ازاجزاء چهره‌اش فروغ و شادابی جوانیش را نداشت اما زیباتر ازهمیشه بنظر میرسید .

چندسال بودکه‌روشن یك روز هم ازرودسرخارج نشده بود .امسال نمیدانم چرا خودرا ناراحت ومحیط‌آن شهر زیبا را برای روح بیقرار و پرسوخته‌اش‌تنگ‌یافت . سال‌ها بودکه‌مادرنازنینش مرده ، شوهرمهربانش را نیز پیش خود برده واین دوموجود عزیز داغی ابـدی بردل او نهاده بودند . چند سال بودکه دوخواهرنازنینش شوهرکرده ، رخت ازآن‌دیار بربسته ، بشهرهای‌دیگررفته بودندو باشوهرو کودکانشان میزیستند.مدتی‌مدید بودکه‌تنهامیزیست‌وهیچکس‌را برای‌خود،دوست‌وآشنا،همدم‌وهم‌غم‌نمیشمرد. پس کناره کردنش‌ازشهری‌که،باهمه‌زیبائی‌لطفی،دیگربرای‌او نداشت

ویادگارخوشی ازروزگار آزادگی ودلشادی کودکی برایش باقی نگذاشته بود هیچ اشکال نداشت . دارائیش را درآنجاودر نقاط مجاور بدست حراج سپرد ، از املاکش بعض‌را فروخت وبعض دیگر را بکرایه واگذاشت ؛ یکباره ازگیلان دل برکند وبقصد جهانگردی براه افتاد . خود نمیدانست میخواهد بکجا رود ؛ شاید اصلا متوجه نبود بکدام‌سو حرکت کرده‌است. فقط هنگامی متوجه شد که خودرا درتهران یافت .

درآن لحظه آهی که‌خلاصهٔ آرزوئی آتشین بوداز دل برکشید برای‌مدتی نامعلوم‌رحل‌اقامت‌درتهران‌افکند. نخستین شب رادرهمان گاراژ ومسافرخانه که چهارده سال پیش هنگام عصر درآن بامیمی وداع گفته وتاسحر اشك ریزان‌درآن بسر برده‌بود تا صبح بیدارماند. روز بعدآفتاب‌ازدیوارها پائین آمده‌وبزمین رسیده‌بود که‌درشهر بقدم‌زدن پرداخت. شهردراین مدت‌تغییر شکل یافته ودربسیاری ازنقاط که پیش ازآن کوچه‌های پیچ در پیچ بود خیابانهای وسیع ساخته شده بود. روشن قدم زنان در خیابان برق راه میپیمود وبطرف سه‌راه امین‌حضور میرفت . هنوز به‌سه‌راه نرسیده بود که ناگهان ناله‌ئی ازدل برآورد ، پای تاسر لرزید وزیرلب گفت: میمی!

زنی که‌درآن‌لحظه رو درروبش نمایان شد وبانازوطنازی، باروی درخشان ولبان پرخنده بایك زن دیگرازکنارش گذشت هیچکس جزمیمی نبود ؛ همان پیشانی صاف ، همان چشمان درخشان ، همان گیسوی مواج طلائی ، همان خندهٔ‌شیرین را داشت .

روشن همه عالم‌را ازیاد برد . گیج ومست شد . بی‌اراده بازگشت، دنبال معبودش براه افتاد ؛ ازخیابان برق بمیدان سپه وناصرخسرورفت، ازآنجا وارد بازارشد ، کنار جرزهاودکان‌ها کمین کرد تامحبوب نازنینش آنچه راکه میخواست خرید وبازگشت . روشن‌باز دنبالش‌بود. جلوبازار زنها دردرشکه‌ئی نشستند . اوبایك درشگهٔ دیگردنبالشان رفت . درخیابان ری زنها سرکوچه‌ئی پیاده‌شدند. روشن‌قدری دورتر پیاده شد . زنهاوارد کوچه شدند ودراوائل کوچه به‌خانه‌ئی رفتند . یك‌دقیقه بعد روشن پشت‌در آن خانه رسید وروی یك‌پلاك که بدر چسبیده بود اسم «نیکو»راخواند:

خدایا نیکو کیست ؟ شاید پدرش است ! چه‌خوب ! راستی این‌همان

دختر نازنین است ! همان محبوب عزیز است که مدتی چنین مدید او را در آتش رنج و بیقراری سوزانده است !

روشن مثل دیوانگان یا اقلا مثل کودکان شده بود . بی آنکه فکر مرتبی درسر داشته باشد با خود حرف میزد . هیچ حساب نمیکرد ؛ فقط میدید که این زن کسی جز دلدارش نیست .

روز بپایان رسیده وهوا تاریك شده بود که روشن ازحدود خانهٔ آن دختر زیبا دورشد و بمسافرخانه رفت و بامداد هنوز آفتاب سر نزده بود که بآنجا بازگشت . چند ساعت ازروز گذشته بود که دختر زیبا بیرون آمد . روشن دمی چند بدقت دراو نگریست . نه ! تردیدروا نیست ! خودش است. حتماً باید بداند که شوریدهٔ بیقرارش آمده و بازش یافته است .

از بخت خوش ایندفعه دختر زیبا تنها بود. روشن باجرأت بیشتری دنبالش رفت وچون بکوچه‌ئی رسیدند که جز یکی دو راهگذر درآن دیده نمیشد قدم تند کرد ، باو نزدیکترشد و باصدائی ظریف و لرزان گفت :

ــ میمی ، میمی . . .

دختر زیبا تکانی خورد . سر گرداند . باحیرت نگریست . پس بی‌شبهه میمی نام داشت . نگاهش یك لحظه بیش روی روشن نماند ، اینطرف و آنطرف به‌جستجو پرداخت؛ جستجوی کسی که صدایش کرده بود؛ درسراسر کوچه جز یك زن چادری و یکی دومرد کارگر که بی‌اعتناء بهمه کس وهمه جا دنبال کاروزندگیشان میرفتند کسی نبود. روشن یك قدم جلوتر رفت و باز گفت :

ــ میمی. من بودم که صدا کردم .

دختر که براه افتاده بود نگاه دقت وحیرت برچهرهٔ او دوخت وزیر لب گفت : شما ؟

روشن باو رسیده بود، گفت:

ــ آری، من بودم میمی ؛ نمیشناسی مرا ؟ فراموشم کرده‌ئی ؟

حیرت زن جوان بیك نوع آشفتگی مبدل شد . یکبار دیگر روشن را که دوشا دوشش قدم برمیداشت با نگاهی کنجکاو ودقیق وراندازکرد . آنگاه بااضطراب گفت :

ــ عوضی گرفته‌ئید آقا . . .

روشن که دندانهایش از ارتعاش بهم میخورد باصدائی ضعیف و در عین حال گرم گفت :

ــ چه میگوئی میمی ؟ . مگر تو میمی نیستی !. چطور عوضی گرفته‌ام..

دختر زیبا عرق کرده بود . بازهم روشن را نگاه کرد . در این نگاه نفرت واحتراز وجود نداشت ؛ مثل این بود که مجذوب زیبائی مردانه و حجب ومتانت کم‌نظیر روشن‌شده است . اما این‌از حیرتش نمیکاست . فکر میکرد شاید چیزی بیادآورد ، ولی‌مثل این بود که گذشتهٔ طولانی ومبهمی ندارد . تفکرش یك لحظه بیش طول نکشید . با آهنگی خوش وامید بخش ولی بالحن محکم وعاری از تردید گفت :

ــ مسلماً عوضی گرفته‌ئید ؛ اما اسمم را از کجا میدانید ؟

روشن مشوش شد . بنظرش رسید که دلدارش تجاهل میکند . پس دوستش نمیدارد ومیخواهدبااین تدبیر ازخود براندش . شاید شوهر کرده است ودیگر جائی‌برای او دردلش باقی نمانده است . شاید اصلا از آغاز هم دوستش نمیداشت ؛ واقعاً چیزی نگفته بود که حکایت از دوست داشتن کند . هنگام خداحافظی در گاراژهم درجواب اوتقریباً ساکت مانده حتی تعارف نکرده بود که آنشب رادرخانه‌اش به‌صبح رساند . حالا از دیدنش ناراحت شده است . ممکن‌است پس‌از چندلحظه‌پرخاش کند ودشنام گوید.

اینها بسرعت‌درخاطرش خطور کرد . باوجود این‌جرأت‌ورزیدو گفت:

ــ میمی ، اسم تو در قلب من نقش شده است . باور نمیکنم که فراموش کرده‌باشی ؛ آن مسافرت دلپذیر ، چهارپایهٔ من کنار صندلی تو، آن شب مهتاب ، کنارآن برکه . . . وقتی که من سازمیزدم ، آن شب عجیب وآن روز عجیب‌تر ، آن هول وهراس و پس‌از آن ، ساعاتی چنان مطبوع ؛ آنهمه انس و یگانگی ، اوه ! محال است که اینها فراموش شود !آن‌لحظه که‌ازهم جداشدیم، در گاراژ ؟.با آن‌سفارش من، با آن‌تمنای من!..اوه!همه‌جانم‌را در آن‌تمناجای‌داده بودم . تمنای آنکه‌فراموشم نکنی...

روشن بملائمت‌ولی‌بایك نوع بی نظمی‌و گسیختگی‌این کلمات رامیگفت؛ هر کلمه‌اش باموجی ازهیجان وطغیان‌ازدهانش بیرون میآمد ، بزحمت جلو خودرا میگرفت ؛ میکوشید که متین باشد ؛ نمیتوانست‌یا شاید لازم‌نمیدید

که ماجرای گذشته را بتفصیل بازگوید ؛ یادآوری های کوچك راکافی میپنداشت ؛ اینها رافقط ازآن‌جهة میگفت که دلدارش را ازانکار وتجاهل منصرف سازد .

دختر دلفریب که شوخ و بانشاط بودبا حیرتی کمتر و باکنجکاوی‌و شیطنتی بیشتر باو مینگریست ؛ مثل این بود که‌مطلب را درك کرده‌است؛ چنان گوش به‌کلمات منقطع وسکرآلود روشن میداد که گفتی قصهٔ شیرینی را اززبان نقال هنرمند وشیرین‌زبانی میشنود ؛ باشنیدن هرعبارت‌سری به شوخی تکان‌میدادوزیرلب تکرار میکرد : خوب ! کم کم‌لبخند نیز میزد . کلمات روشن حرارت‌آمیز شده بود ؛ میگفت :

ـ یقین داشتم که هرگزفراموشم‌نخواهی کرد؛ فراموشی برای‌خودم امکان‌نداشت؛ روزوشب،درساعات‌طولانی بیداری‌ودر دقایق کوتاه خواب! اوه! بارهادرخواب‌بمن گفتی که دوستم میداری‌وازیادم‌نمیبری؛چه‌تلخ گذشت برمن‌همه‌این روزهای‌تاریك‌وشب‌های محنت‌انگیز ؛ اما همیشه امیدمبهمی دردل داشتم . میدانستم که‌پیدات‌خواهم کرد ؛ یقین داشتم که دوستم‌میداری وفراموشم‌نمیکنی! اگر جز این‌میبود میمردم. کیست که بتواند بدون امید زنده بماند ! حالا اگر بخواهی مراازخود برانی مثل اینست که محکوم‌به مرگم کرده‌ئی ! حرف بزن‌میمی ؛ واقعاً دوستم نمیداری ؟ واقعاً فراموشم کرده‌ئی، بطوری که‌نمیتوانی بیادم‌آوری ؟ اوه ! شوهر کرده‌ئی میمی ؟

میمی بی‌اختیارخندید ؛ خنده‌ئی بلند وشوق‌انگیز؛ با اضطراب‌نگاهی باطراف کرد ؛ کوچه‌هنوزخلوت بود . باصدائی آمیخته باخنده گفت:

ـ خیلی مضحك است‌آقا . من‌نمیدانم شما چه‌میگوئید ! انشاءالله که دیوانه نیستید ؟

روشن لرزید ؛ نمیتوانست‌باورکند که این دخترهمان دلدارنازنینش نیست ؛ پس چرا انکارمیکند ؟ چرا دیوانه‌اش میشمارد؟ این امر درنظرش تفسیر ناپذیر بود ! . . اما میمی کلامش‌را درنقطهٔ حساسی قطع کرده‌بود؛ آنجاکه موضوع شوهرکردن بمیان‌آمده بود ! پس شوهرکرده وتصمیم گرفته است که گذشته رافراموش‌کند . . روشن‌باتصور این امر عرق کرد. سرمای کشنده‌ئی درهمه بدنش دوید .ـنتوانست قدم‌بردارد . ایستاد . یأس

باعظمت وسنگینی یك کوه برسرش افتاده بود ولهش میکرد . دختر زیبا متوجه توقف اوشدوقدم کند کرد . چون روشن براه نیفتاد، اوهم ایستاد. نگاهش جاذبه‌ئی فتنه‌انگیز داشت ـ یك لحظه درچشمان روشن خیره شد ـ بالحنی که‌هم نوازش درآن احساس میشد هم تمسخر گفت :

ـ خوب، تمام شد این حرف‌های عجیب وغریبتان ؟ توبه کردید ؟

روشن باصدائی بی‌نهایت ضعیف گفت :

ـ اوه، خانم ! نمیدانم ! معذرت میخواهم ـ شاید حق باشما باشد !.

زن جوان با خنده‌ئی شیطنت آمیز گفت : بارك‌الله . حالا مرد عاقلی شدید ؛ اما خیلی زرنگ هستید ، من تاحالا ندیده و نشنیده بودم که کسی بایك‌دختر بااین‌حقه آشناشود! خداحافظ آقا؛ بشرط آنکه دیگرهیچوقت ازاین حرف‌ها نزنید..

ونگاهی نکته‌رسان آمیخته باشیرین‌ترین لبخندش بروی روشن‌زد و بسرعت دور شد .

روشن وقتی بخودآمد که میمی‌درخم کوچه ناپدیدشده بود . خواست براه افتد ،دوان دوان کوچه را بپایان رساند ، اورا باز ببیند ودنبالش برود. اما قدرت قدم برداشتن نداشت . بدیوار تکیه زد . یك دقیقه بهمان حال ماند . یکی دوراهگذر ازکنارش گذشتند وباحیرت نگاهش کردند. روشن متوجه شد ؛ خیلی بدنما بود : مردی آراسته و باوقار چون او، باآن وضع تکیه‌زده بدیوار ! . . بهرزحمت که بود براه افتاد . پس‌ازچنددقیقه‌توانست تندتر برود ولی میمی را نیافت . بمسافرخانه بازگشت ، احتیاج به خلوت وتنهائی داشت. درکنج‌اطاقش برزمین نشست وبفکر فرو رفت.اما نیروی تفکرش مغشوش‌وضعیف بود . حدهاواندازه‌ها وتناسب‌ها وکیفیات‌وکمیات زمانی ومکانی راازدست داده بود ؛ تصورش، همه چهره وقد وبالا وصدا ولحن وخنده واطواروشیطنت‌های میمی‌بود وتصدیقی جزاین درهمه‌دماغش وجود نداشت که‌اشتباه نکرده است‌واین دختر کسی‌جزمیمی دلدار نازنینش نیست . تاصبح روز بعد شاید صددفعه کلماتی از این قبیل را تکرارکرد :

ـ پس‌چه ؟ بچه دلیل‌نمیخواهد ازگذشته چیزی بگویم؟ـ قطعاً اوهم مرا بمحض دیدنم شناخت ؛ نه خشمگین‌بود ونه اصرار میکرد ؛ نگاه‌هایش

همان نگاه‌ها وخنده‌هایش همان خنده‌ها بود ؛ حتی چنددفعه خیلی آشکارتر ازپیش برق‌عشق درچشمانش درخشید ؛ اگر ازمن بدش‌میامد تغیر میکرد، دشنام میداد ،تهدیدمیکرد ، گوش به‌حرفهایم نمیداد . شاید بیش‌ازده‌دقیقه باهم راه رفتیم . همانطور که دراتوبوس اتفاق‌میافتاد چندین‌دفعه بازویش ببازویم برخورد ؛ چشم ازرویم برنمیداشت . اما چرا میخواهد کـه گذشته فراموش شده باشد ؟ حتماًشوهر نکرده‌است،بی شبهه ؛ بدلیل آنکه همیشه دوستم میداشته‌است،میدانسته‌است که‌خواهم آمد!شاید در ایام دوری،دریك لحظهٔ‌خشم تصمیم گرفته‌وسوگند یادکرده است که‌چون بازآیم‌وادارم کند که از گذشته حرف نزنم!.. خودش گفت که یك دختر . . . درست ـ یادم‌نمیآید که چه گفت ؛ مثل این بود که خودش را یك دختر نـامید . . . حتماًبااین کلمه میخواست‌بمن بفهماند که هنوز شوهر نکرده ! . . خداحافظ هم گفت، بـاآن نگاه،وآن‌لبخندامیدبخش؛ اما بشرط آنکه دیگر ازآن‌حرف‌هانزنم.

صبح سر و رویش را صفا داد . بهترین لباسش را پوشید . بطرف خانهٔ نیکورفت ؛ چندین‌دفعه از آن کوچه‌وازجلودرعبور کرد؛پس‌ازیکساعت هنگامی که او درحدود پنجاه قدم‌ازدرخانهٔ نیکو فاصله داشت میمی بیرون آمد ، نگاهی به روشن کرد ، شاید لبخندی هم زد و بـراه افتاد . روشن دنبالش کـرد. جرأت نورزید زیاد نزدیك شود . فـاصله را از سی‌قـدم کمتـر نکـرد . میمـی وارد خیابـان شد . پس از چند دقیقـه بی‌آنکه یك‌دفعه‌هم‌سرگردانده‌وباونگریسته باشدبه کوچه‌ئی پیچید .جلو در خانه‌ئی ایستاد . روشن بیست‌قدم دورتر توقف کرد. همینکه‌صدای کلون در شنیده شد میمی سرگرداند . نگاهی باو کرد، شیرین‌لبخندی‌زد و بدرون رفت .

روشن ، مضطرب وامیدوار ، چند دفعه تا ته‌کوچه‌رفت ویازگشت ؛ یکساعت طول‌کشید تا میمی بیرون‌آمد . مثل این بود که جویـای روشن است . اطراف را نگریست تااورا دید . ایندفعه روشن سراپا شوق وامید بود . نوری درپیشانیش‌میدرخشید . چشمانش مالامال ازعشق وتمنا بود. میمی بازلبخندی‌برلب‌آوردوبراه افتاد . روشن بازدنبالش کرد . ازفاصلهٔ کمتر ؛ گـاه بگاه میمی ببهانهٔ دیدن چیزی سر بچپ یاراست میگرداند، بی‌آنکه بروشن بنگرد . روشن برنیمرخ اواثرتبسم میدید ،

چندروز دیگر نیزهمین ماجرا تجدید شد . روز ششم یاهفتم ، میمی عمداً یا اتفاقاً وارد کوچه‌ئی خلوت شد . روشن بیطاقت‌شده بود.ـ پیش‌رفت ودرحالی که سراپا میلرزید سلام گفت .میمی لبخندزنان گفت:

ـ اوه ! بازهم شماآمدید ؟

روشن باصدائی که بزحمت شنیده میشد گفت :

ـ اوه ! میدانید که همه روز وهمه‌جا دنبالتان هستم !

ـ برای آنکه بازهم از آن قصه‌ها بگوئید ؟

روشن فوراً بالحنی عاجزانه وصادقانه گفت :

ـ اوه ! نه . قسم میخورم . بجان‌خودت میمی ! بجان خودتان ؛حالا که شما نمیخواهید دیگر یك‌کلمه ازآن چیزها نمیگویم . . .

میمی چندلحظه‌ساکت ماند، بعد بالحنی اسرارآمیز گفت:

ـ پس بنظرتان رسیده است که مقصود حاصل شده . . .

وبایك‌نوع اضطراب کلامش را ناتمام گذاشت . . .

روشن بی‌اراده گفت : اوه میمی ؛ من دیگر قدرت‌خویشتن‌داری ندارم؛ بی‌پروا بگویم . دوستت میدارم .

میمی ساکت ماند . گونه‌هایش سرخ شده بود . پس از لحظه‌ئی نگاهی سریع درچشمان روشن کرد ، سپس چشم بزیر انداخت؛روشن‌دیگر نمیتوانست چیزی‌بگوید . اندرونش‌میلرزید . چون به پایان کوچه رسیدند میمی گفت :

ـ دیگر نیائید !

روشن جرأت بخود داد و گفت : دیگراجازه نمیدهید که ببینمتان ؟..

میمی یك‌لحظه تأمل کرد . آنگاه زیرلب گفت :

ـ فردا همین وقت‌بهمین کوچه بیائید.

ملاقات‌ها تجدید شد . ساعات ملاقات ومحل ملاقات تغییر کرد ، هر روز ساعتی‌درخیابان‌ها و کوچه‌های خلوت باهم‌قدم‌میزدندوصحبت‌میداشتند. کلماتی که بهم میگفتند هرروز شیرین‌تر میشد . هنوز دوهفته نگذشته بود که میمی هم اعتراف کرد . اعتراف به‌عشق .

اما روشن دیگرجرأت نمیکرد ازروزگار گذشته‌سخن گوید . صحبت

حالشان بمراتب شیرین‌تر ودامنه‌دارتر از آن بود که مجالی برای یادآوری گذشته‌ها باقی بگذارد . شاید روشن خود نیز میپنداشت که گذشته‌ئی وجود نداشته ومیان آنروز که ازمیمی درمسافرخانه جدا شد و امروز که با میمی درسایهٔ درختان سرسبز قدم میزند بیش‌ازیك بامداد فاصله نبوده است ؛ دو دلباخته هرگز بهم نمیگویند که دیروزیکدیگر را دوست‌میداشتیم ،میگویند امروز دوست میداریم و فردا بیشتر دوست خواهم داشت . بعلاوه روشن رفته رفته چنان غوطه‌وردرعوالم شورانگیز عشقش بودویادساعات‌ملاقات، ونغمه‌های‌عاشقانه‌ئی که درگوش‌میمی‌میسرود وکلمات دل‌انگیز وامیدبخشی که ازاو میشنید وتصور چیزهائی که درملاقات بعدی خواهند گفت وخواهد شنید چنان دماغش را پرکرده بود که عوالم گذشته را وسالهای دراز و محنت‌انگیز هجران را هیچ‌بیاد نمیآورد ودرساعاتی که بامیمی درگردش بود حتی یك‌لحظه بخاطرش نمیگذشت که در بارهٔ گذشته چیزی بگوید یا توضیحی‌بخواهد. بهمین جهات شاید حس سنجش‌ومقایسه‌را نیز ازدست‌داده بود . یگانه چیزی که‌میدیدودرك میکرداین‌بود که‌میمی نازنینش‌را بازیافته است ؛ همان میمی ، همان‌زیبائی ، همان طراوت ، بهمان‌اندازه که صورتی دردل زنده وتغییرناپذیر میماند .

بعدها ، یکی دوماه بعد ، مهر بوسه نیز بردهان یکدیگر زدند و راه آینده بروی قلبشان بازتر شد ؛ دیگرچه‌جای آن بود که صحبت گذشته درمیان آید .

-۱۲-

حقیقت هولناك

چند ماه گذشت . زیبا چنان‌فریفتهٔ روشن شده وچنان به صدق وصفا وتقوی وعفاف‌واعتماد یافته‌بود که بااوازشهرخارج‌میشد. میان کشتزارهای مصفا یا دردامان تپه‌های مرتفع درآغوش‌هم میافتادند . یکدیگر را بسینه میفشردند . بوسه‌های آتشین ازهم میربودند . دیگر حاجت به سخن گفتن نداشتند . ازحرف های عادی زندگی ، ازکلمات حال وگذشته چیزی

برزبانشان نمیگذشت. اما فرصتی برای سرودن سعادت‌های آینده نمییافتند. چیزی جز کلمات کوتاه عشق وستایش ، جزقربان‌وصدقه برزبان نمیآوردند؛ مشتاق میرفتند ومست بازمیگشتند . هرروز مشتاق‌تر ، هرروزمست‌تر .

یك‌روز ، هنگام غروب ، گونه به‌گونهٔ هم نهاده و بماه‌که سر از گوشهٔ افق شرق بیرون کشیده‌بودمینگریستند .

میمی گفت : ببین روشن ، تاوقتی که مازنده باشیم ، هرگز این ماه سراز آنجا بیرون نخواهد کشید که ماراعاشق‌ترومهربانتر ازدفعهٔ پیش نبینند.

روشن ازشوق لرزید ، میمی رابه‌سینه فشرد و گفت :

ـ وسالیان درازاست که هردفعه‌سر بیرون کشیده مرا دیده است که بیش ازپیش دیوانهٔ عشق توأم ! . .

میمی خنده‌کنان گفت :اوه ! سالیان دراز ! . . چه حرفها ؟ . .

روشن بی‌اراده گفت : راست‌میگویم میمی : توحق داری که‌ندانی!.. برای تو چیزی نبودکه قابل‌ماندن ویادآوری باشد ، باآنکه من آنروز بتو گفتم ، گفتم که فراموش مکن ، دوستت‌میدارم ؛ درگاراژ بود ، وقتی که ازهم جدا میشدیم ...

میمی ناگهان‌سرراست گرفت‌وپرخاش‌کنان گفت:

ـ بازازاین‌حرف‌ها زدی ! . بازازاین دیوانگی‌ها ! مگر قول‌ندادی که دیگراین قصه‌هارا دنبال نکنی ؟

روشن ساکت ماند . پس ازلحظه‌ئی عذر خواهی کرد و بازدرنشأه شیرین عشق فرورفتند .

اما ازهمان‌روز روشن بفکر فرو رفت . چون میمی را به نزدیکی خانه‌اش رساند وتنهادرخیابان براه‌افتاد نخستین‌دفعه پس‌ازچند ماه‌بنظرش رسید که به‌خبط واشتباه بزرگی دچار شده است . باخود گفت :

ـ عجیب است ! چه گیج بودم در این مدت . امروز باز هم میمی گفت که من دیوانه‌ام . دیروز برزبانش گذشت که هیجده نوزده سال‌بیش ندارد ؛ حتماً ندارد، بهمان سن که آنروز داشت ؛ اما آنروز ...

دستخوش حیرتی وصف‌ناپذیر شد ؛ حالت کسی به او دست داد که پس‌از مدتی دیوانگی ناگهان عقل بسرش بازگشته باشد. حساب کرد

ودانست که از آن روزها ، از هنگامی که آتش عشق میمی در دلش افتاد چهارده سال میگذرد . آنروز او خود بیست ویکی دوسال داشت امسال سی‌وپنج‌سال‌دارد.دانست که‌بین‌میمی‌محبوب‌ونازنینی که اوچهارده سال‌قبل در ذهن خود نشانده، جاویدان وپایدارش‌نگاه داشته ونگذاشته است دست زمان تیز گرد وزود گذر اندك تغییری نیز درآن راه‌دهد با موجودی‌که روی این‌زمین خاکی زیسته است باید تفاوت بسیار حاصل‌شده‌باشد واوتا این دم ازاین نکته غفلت داشته است.

آنروز میمی نازنینش هیجده سال بیش نداشت ، چگونه امروزهم هیجده ساله‌است؟خدایااین‌چه‌معنی‌دارد واین‌معمارا چگونه حل‌میتوان کرد؟.

روشن تا صبح روز بعد در این اندیشه بود.تصمیم گرفت که آنروز با میمی جداً دراین باره‌سخن‌گوید ولی درموقع‌ملاقات چیزی که هیچ‌بیاد نیاورد همین‌بود.ازاین گذشته آنروزمجال‌بسیار برای گردش‌ومعاشقه‌نیافتند. دردقایق نخست میمی ناگهان لرزید وباو گفت : بگذار من بروم ، یکی‌از آشنایانمان‌مرا دید و باعجله رفت. اگر بخانه مان برود وبگوید که مرا با مردی دیده است‌کارم‌زار خواهد بود.من‌میروم شاید از راه میان برزودتر از او بخانه رسم‌تا چون آمد خیال‌کند دیگری را بجای‌من گرفته است .

روشن پرسید : که بود این آشنا که ترا دید؟

میمی که براه افتاده بود گفت : آزیتا بود.

روشن‌لرزید.میمی‌دورشده واورا غوطه‌ور در حیرتی جنون انگیز باقی گذاشته‌بود.

واقعاً کسی که میمی را با روشن دیده بود . آزیتا بود.

آزیتا از دیدن میمی با یك مرد جوان متحیر شده ، آن مرد بنظرش آشنا آمده اما نتوانسته بود بشناسدش . با اینحال به اضطرابی دچارشده ودر خانه نیز ساعتی‌با اندیشه‌ئی مبهم ونامعلوم خلوت کرده وعاقبت‌تصمیم گرفته‌بود که یك روزدیگر نیز میمی‌زیبا را دنبال‌کند وآن مردرا بازبیند.

این‌تصمیم‌خیالش‌را راحت کرده ودخترغمدیده‌بازبخلوتگاه خودرفته، بازمحبوب خیالیش را بسینه فشرده ،دل‌را تسلیم ناله‌ودیده را رهگذراشك ساخته بود .

روز بعد میمی هنگامیکه خوش وخندان ، در بیرون شهر با روشن

صحبت میداشت، متوجه نشد که از پشت تپه‌ئی کوچك زنی شبح مانند چشم به آنان دوخته است. این زن آزیتا بود. اما آزیتا آن روز مانند روز پیش بزودی باز نگشت. بلکه درهمان نقطه که ایستاده بود ناله بر کشید و به تپه تکیه زد وساعتی بعد چون بی آنکه خود بداند چگونه بازگشته است بخانه رسید و باطاقش رفت، باصدائی لرزان، صدائی که کیفیتی عجیب داشت، صدائی که‌هم متأثر میکرد وهم میترساند با خود گفت :

ــ اوه : این روشن بود !... راستی؟.. چگونه ممکن است؟

شقیقه‌هایش را میان دو دست گرفت وچنان سخت فشرد که نزدیك بود در هم شکند.

آنگاه با چالاکی عجیبی که هیچگاه مانند آن در وی دیده نشده بود ازجا برجست. سپس سر ببالا گرفت، لحظه‌ئی بهمان حال ماند تا اشکی که قطره قطره بیرون میآمد گودی پیرامون چشمانش را پر کرد واز روی گونه هایش بپائین غلطید؛ آنگاه ناگهان در حالی که سراپایش را تشنجی فرا گرفته بود خنده‌ئی چنان شدید و طولانی زد که صدایش را همسایگان نیز شنیدند و بحیرت دچار شدند زیرا که تا آندم هیچگاه صدای خندهٔ آزیتا را نشنیده بودند.

این خنده پس از یکدقیقه پایان یافت؛ سکوتی مرگبار در اطاق حکمفرما شد. آزیتا آهسته آهسته به ته اطاق رفت؛ چیزی مجهول را نگریستن گرفت. این تماشا شاید نیمساعت طول کشید که در اثناء آن آزیتا نه حرکتی کرد ونه چشم برهم زد؛ پس آنگاه یك قدم پیش تر رفت وباصدائی خراش دار ولرزان، ترس آور وتهدید آمیز گفت:

ــ نه!.. برو!... زود برو!... ازمن دورشو!. تو نیستی! حتماً تو نیستی... برو ای کابوس لعنتی!.. ای شیطان حیله گر!.. اخلال مکن؛ آشیان خوشگلی را که در دل من ساخته شده ودر میان آن پرندهٔ آسمانی عشق من، روشن عزیزم جای گرفته است ویران مکن !... برو ! تو او نیستی ... تو روشن نیستی!... آنکه در دل وجان من جای دارد بجز تست؛ آن چشمان آسمانی، آن نگاه های خدائی، آن پیشانی صاف، آن مو های حلقه حلقه، آن لبان شیرین سخن، آنهمه چیزهای خوب که او دارد هیچ در تو نیست؛ من او را میپرستیدم

و میپرستم نه ترا ! تودشمن منی ، میخواهی سعادتم‌رانابودکنی ،میخواهی جانم را درحسرت وتلخکامی تباه‌کنی، میخواهی‌سعادتی‌راکه دردل دارم از من بگیری‌وسیاه‌روز ونا امیدم کنی ... نه ! بخدا نمیگذارم ... برو! .. ظالم ، بی‌انصاف !.. خانهٔ دلم را خراب سازی.

اوه ! دختر بیچاره ! چگونه میتوانست نقشی راکه مدت‌چهارده‌سال از روشن درذهن داشت و نگذاشته بودکوچکترین غبار بر چهرهٔصافیش نشیند بااین مردسی وچندساله که‌کنار دختری زیبا راه میرفت ، عشق‌بوی میورزید وبوسه بردهانش میزدیکی شمارد؟.. اگر روشن همان روشن‌او بودنه‌تابدین پایه دگرگون‌میشدونه‌دست دردست دختران ماهرومیگذاشت. آزیتا احساس میکردکه این شخص دشمنی‌است که‌از آسمان یـا ازدوزخ برای ویران کردن آشیان دلش آمده است . میدیدکه این مرد میخواهد باپنجه‌ئی قاهرانه تصویر محبوب خیالیش‌راکه باجانش آمیخته و رنگ و صفای حقیقت بخودگرفته بود ازمیان دلش برکند واو رابی‌عشق‌وبیچاره بمرگی هولناك محکوم کند .

وه که میان‌تصورات ماوحقایق چقدراختلاف هست وچون‌باین‌اختلاف آشکار پی‌بریم چه بیچاره میشویم !

آزیتادرپایان کلمات آتشینش فریدی‌برکشیدوهماندم در خلال‌فریاد هایش یکبار دیگر بقهقهه خندید ...

زن‌ناکام‌بینوا عقلش زائل شده بود ،

-۱۳-

رازهای جانکاه

مهتاب شبی بسیار زیباودلکش‌بود. نیکوی جوانمرد وعده‌کرده‌بود که زودتر بخانه‌آید وزن وبچه‌اش را برای گردش واستفاده ازمهتاب‌به بیرون شهر برد .

جوانمردان بوعدهٔ خود وفا میکنند : هنوز یکساعت‌از شب نگذشته بودکه نیکو در را گشود وبدرون آمد اما زن دلبندش را آماده‌نیافت.

او را صدازد وچون جواب‌شنید گفت: من‌حاضرم، برویم. زن‌درپاسخ گفت؛ نه، امشب حال ندارم. برو دراطاق بنشین، باتوکار دارم. بایددر موضوع مهمی با هم صحبت کنیم.

نیکو متحیر شد وباطاق خودرفت. بزودی زنش بدرون آمد.

این زن، میمی زیبا، مینای مهربان، هنوز جوان و خوشگل بود. برچهره‌اش نور صلاح وتقوی‌میدرخشید. اثر وقارو متانتی درآن دیده‌میشد که پیش ازآن وجود نداشت وهمین متانت حکایت میکرد که پیش‌ازآنکه زنی جوان باشد مادری پخته ومتین است‌وپیش‌ازآنکه لبش بخنده بازشود بیننده را وامیدارد که سرباحترام درپیشش فرودآورد.

نیکو همینکه اورا دید دریافت که حالی دگرگون و وضعی‌غیرعادی دارد. باحیرت پرسید:

ــچه شده است مینا جان! میمی کجاست؟

ــ چیزیم نیست. میمی را بخانهٔ آزیتا فرستاده‌ام؛ می‌خواهم‌تنهاباتو حرف بزنم، مطلبی است هم بد وهم مهم، هم‌راجع بمن وهم راجع‌بمیمی.

زن جوان که امروز دیگر میمی نام نداشت و مینا نامیده شد و نام کوچولو وزیبای میمی را بردخترخود مینونهاده بودپیش‌آمد، رو درروی شوهرش بشست، دست به پیش سینهٔ پیراهنش برد، قطعه عکسی ازآنجا بیرون کشید و درحالی که دستش میلرزید و سراز شرم بزیر انداخته بود آن را بشوهرش داد.

نیکو عکس‌را گرفت وبرآن‌نگریست. جوانی زیبا ودوست‌داشتنی، خوش قیافه وخندان‌دید که پیش‌ازآن درشهر خود هیچگاه اورا ندیده بود.

چشمش ازروی جوان بپائین‌عکس افتادودرآنجااین کلمات‌راخواند:

« یادگار جوانی ــ از روشن دلسوخته به میمی مهربان»

غباری پیش چشمان نیکورا فراگرفت، عرقی برپیشانیش نشست. یك لحظه ساکت ماند، سپس سر برداشت و بزنش که همچنان بزیر مینگریست گفت:

ــ این کیست؟

ــ روشن است!

ــ روشن کیست؟

زن یکدقیقه خموش ماند ، سپس سر برداشت و درحالی که اشك از دیدگانش میریخت گفت :

ـ عزیزم ، عاقبت گردش روزگار وادارم کرد که رازی سربسته را با تو بازگویم وازتو که اینقدرمهربان وجوانمردی بخشایش طلبم. اطمینان داشته باش ؛ ازاین حادثه که میگویم چهارده سال گذشته ومن دراین مدت قدمی ازوفا داری ودرستکاری بیرون ننهاده ، سرسوزنی ازمهرومحبت تو تجاوز نکرده ویك گوشهٔ چشم هم ازروی نامهربانی وبا داشتن خیالات نابجا بروی تو نیفکنده‌ام . اما چهارده سال پیش، درآن موقع که ازآن مسافرت ده روزه که با برادرم و آزیتا رفته بودم باز میگشتم بدینگونه نبودم . گناهکار ودر پیش بزرگواری توشرمنده ومستوجب قهر تو وعذاب الهی بودم... گوش کن ... خشمگین مشو ، فقط مردانگی وعلو همت تو مرا از ورطهٔ هولناکی که پیش پایم دهان گشوده بود وبدرونم میکشید نجات داد و من ذر امید آنکه آنروز تو همه چیز را فهمیده و مرا بخشوده‌ئی امروز بناچار خطای آنروزم را اعتراف میکنم...

بغض گلویش را فشرد وساکت ماند .

نیکوا برودرهم کشیده بود؛ رنگش تیره‌شده بود، دندانهایش بی‌اراده برهم‌فشرده‌میشد،معهذا بامتانتی‌عجیب وبالحنی که هنوزمحبت‌آمیز ولی‌خشك وتاحدی خشن بود گفت:

ـ آنروز من چیزهائی بحدس دریافتم وشایسته همان بود که آنروز کردم، بهرصورت گذشته مرد ونابود شد ؛ من بپاکی‌وصفای تو ایمان‌دارم، هرچه هست بگو .

مینا باقوت‌قلب واطمینان بیشتری بسخن گفتن پرداخت،شرح آن‌مسافرت را ازآن لحظه که روشن وارد اتوبوس شد تا آن‌دم که ببهای جان‌خود جان او ودخترش وآزیتا را ازخطر رهاند بازگفت. پیش ازاین نیزاین حکایت را گفته ولی بسیاری ازمطالب رانهفته بود ولی‌اکنون هرچه بود بیان کرد . شوخی بیخردانه اش‌راهم که خویشتن را دختری نازنین‌وبچه‌اش را خواهر خود نامیده بود ناگفته نگذاشت . آنگاه باصدائی لرزان‌عشق آنروزش را به روشن اعتراف کرد . کلامی راکه روشن بی‌آنکه بداند

او زنی شوهر دار وبچه‌داراست ، درمسافرخانه ، هنگام وداع باو گفته‌بود بازگفت . آتشی‌راکه خود ازآن پس‌تا چند ماه‌دردل داشت تشریح کرد. سپس گفت :

ـ ازآن پس هم روشن‌ازدل من‌بیرون‌نرفت امانه‌بصورت یك‌معشوق بلکه‌بصورت یکی ازپاکان‌ومقدسین‌وموجودات‌آسمانی؛ و من پیوسته‌برای او احترام وستایشی که درخور فرشتگان است دردل داشته‌ام..

نیکو لحظه‌ئی بفکر فرورفت . آنگاه بتندی پرسید :

ـ حالا این عکس چیست ؟

مینا گفت : این‌عکس‌روشن‌است . عکس‌روزگار جوانی‌اوست.عکس همان ایام است‌که من دیده بودمش وامروزاین عکس را ناگهان درمیان یك کتاب میمی یافتم.

وچون شوهرش را خاموش‌ومبهوت‌دیدگفت : بگوببینم‌چه باید کرد؟ نمیدانم چه شده است که روشن باینجا آمده ، چگونه میمی را دیده است وچه مدت است که یکدیگر را دوست میدارند ؟ بگمان من باید چند ماه باشد . مدتی‌است که من احساس میکنم حال‌میمی دگرگون‌شده است.

۱۴

بیچاره خوشبخت

مینا ونیکو نتوانستند صحبشان را بپایان‌رسانند؛ ناگهان درکوچه صدا کرد. خدمتکار در را گشود . صدای پائی‌که دوان دوان آمد شنیده شد: هماندم میمی سراسیمه بدرون اطاق جست وبالحنی وحشت‌آلودگفت:

ـ مامان جان . مامان !

پدر ومادر هراسان از جا جستند وبیك صدا پرسیدند :

ـ چه شده است ؟

ـ اوه ! خدایا !... از غصه نزدیك است بمیرم ... آزیتا...آزیتا...

مینا باوحشت‌گفت : خداوندا !.. آزیتا چه شده ؟ چه بسرش‌آمده؟

میمی در حالی‌که اشك از دیدگانش میریخت گفت : هیچ ! دیوانه شده است ! . .

. . . نیکو و میمی از اطاق بیرون رفتند ؛ میمی راکه میخواست با آنها برود باصرار واداشتند که درخانه بماند وخود به خانهٔ آزیتاشتافتند.

همسایهٔ آزیتا دررا گشود ، چهرهٔ حزن آلودش را بآنان نمود، با انگشت اطاق خواب آزیتا را نشان داد .

زن وشوهر آهسته بدانسو رفتند . چون بدر اطاق رسیدند ازحیرت برجای خشك شدند ؛ صدای آزیتا را شنیدند که بالحنی بی‌اندازه شیرین و دلکش کلماتی شاعرانه وعاشقانه ،آمیخته باخنده‌هائی دلفریب برلب میآورد.

دقیقه‌ئی چند مبهوت ماندند. سپس جرأت بخود دادند ، آهسته دررا گشودند ، بدرون نگریستند ، سرتا پالرزیدند و برآستانهٔ درماندند، پیش‌تر نرفتند زیراکه منظره‌ئی هم شگفت وهم غم‌انگیز دراطاق دیده بودند :

آزیتا ، زیباترین لباسش را پوشیده ، سرو برش را به بهترین شکل آراسته ، تاجی ازگلهای خوشرنگ برسربسته ، پیش یك مجسمهٔ مرمری که از قدیم درگوشهٔ اطاق خوابش داشت بزانو برزمین نشسته بود وبی آنکه کمترین توجه بچیزی داشته باشدباآن بمعاشقه مشغول بود.

نیکو ومینا درحالی که اشك میریختند ومیلرزید میشنیدند که آزیتا میگوید :

ــ نازنین من ! . . دیگر بس‌است ! ناز ازاین بیشتر خوب نیست.تو میدانی کـه چقدر دوستت میدارم ؟!... میدانی که‌درهمه عالم ممکن نیست یکنفر دیگری را اینقدردوست بدارد ... میدانی ؟ آری بخدا میدانی ومن عجب میکنم که تو با اینهمه دانستن چرا باز ناز میکنی ! چرا در آغوش گرم خود نمیگیریم ؟.. ببین ، دیشب یك بوسه بمن دادی ویکی دیگر از من گرفتی !.. من درمدت عمرم‌چیزی‌لذیذتراز آن نچشیده واثری‌دلنشین‌تر از آن احساس نکرده بودم... لوس‌نشو ! .. بیا بازهم مرا ببوس!..نگاه کن چه تشنه‌ام، بیا . من‌پای‌ترا میبوسم ، تونیز برلب من بوسه‌زن...آنگاه دست هم را بگیریم وازینجا برویم...کنار دریاچه برویم؛ تو به‌آن درخت زیتون‌تکیه بزنی، ویولونت را بدست گیری وبنوازی . من بپای تو بیفتم وگوش بدهم ؛ مرغ حق بنالد ومن اشك بریزم!.. چه‌خوب! دلم‌چه‌خوش میلرزد وتو چه مهربانی که برای من ساز میزنی !... اوه ! ساز تـو زبان

دارد ، شاعراست : شعرهای شیرین میسراید ،.. من اشعارش‌را میفهمم،اما هیچکدام بیادم نمیماند مگر برگردانش..آها ! یکبار دیگر بگو: «من‌ترا دوست میدارم !.. » توچه‌خوبی که‌هم بادلت دوست‌میداری وهم باسازت... حالا دیگرساز بس است. قدری نقاشی کن...عکس مرا باخودت ، درآغوش هم ، آن پائین بالای چین‌های آب بر که‌روی آسمان ، بکش. اما نه.عشقمان را بدست آب مسپار : آب وفا ندارد : نمیایستد ؛ میرود ودور میشود ؛مارا با خود میبرد وبه سنگها میزندمان ؛ شیشهٔ دلمان میشکند و خونمان آب روشن را رنگین می‌کند؛ دریا سرخ رو و ما سیاه روز میشویم ! آه ! سیاهروزی چه بداست ! ... تو میدانی که من‌چه سیاهروز بودم ؟... میدانی که چه اشك ها میریختم وچه ناله‌ها میکردم ؟..

رفته رفته صدای‌شیرین آزیتا خراش دار شده‌بود و نمیتوانست کلمات را خوب ادا کند . بزودی نمایان شد که اشك می‌ریزد و چیزی نگذشت که با صدای بلند بگریستن پرداخت‌و گفت :

ـ آنروزها تو مرا هیچ دوست نمیداشتی ، ازمن بیزار بودی ومن چنان رنج میبردم که خدا هم نمیتوانست اندازه‌اش را بداند . میسوختم... بخدا آنقدر میسوختم که هردم خیال‌میکردم خاکستر خواهم‌شد !... اوه!... چه جان سخت بودم که‌آن همه‌جان کندم و نمردم!... حق داشتم ! اینطور نیست ؟... تصدیق کن که حق‌داشتم‌نمردم؟.. اگر مرده بودم امروز را کجا میدیدم ؟ باین سعادت بزرگ از کجا میرسیدم ؟ ... وقتی که تو میفهمیدی کسی مثل من درزیرآسمانها هست که دوستت میدارد وسوی من میآمدی اگر من مرده‌بودم از کجا پیدام میکردی ؟ . .. ها ؟...زیرخاك‌ها؟..نه! تو آفتابی! آفتاب روی خاك میتابد اما زیرآن نمیرود... تو میگشتی و گور مرامییافتی، گلهائی‌را که‌برآن روئیده‌بود شاداب وتر وتازه‌میکردی اما نمیدانستی که استخوانهایم زیرخاك از اشتیاق تو میلرزند ... اما نه ! درآنصورت هم تو مهربان‌میبودی. میفهمیدی که من آنجا هستم وباحرارت استخوانهایم راگرم میکردی!.. اوه !.. پس من حق داشتم که نمردم وتو چه خوب کردی که پیش من‌آمدی ! به‌به! زندگی چه دلکش‌است! سعادت چه لذیذ است !.. پیچیده‌نیست که همه‌مردم دنبال‌سعادت میروند... اما دریغا!

چه بسیار کمند کسانی که مانند من بآن برسند!..

گریه‌اش پایان یافته بود . اندك اندك میخندید . مینا و نیکو آهسته پیش رفته و پائین اطاق در گوشه‌ئی ایستاده بودند که میتوانستند روی اورا ببینند . چهرهٔ آزیتا نسبت به پیش صد چندان زیباتر وفریبنده‌تر شده بود. راستی برجبینش نور سعادت وشادکامی میدرخشید . درچشمانش که هنوز لبریز ازاشك بود اما میخندید برقی داشت که ازکامروائی بی‌منتها ، از صفای آسمانی ، ازنور خدائی حکایت میکرد . شباهت بکسی داشت که پس ازرنج بی‌پایان ، خسته‌وخشك لب ببهشت رسیده باشد وعالی‌ترین‌خوشی‌ها، زیبائی‌هاونعمت‌ها را دراختیارخود بیند . اثرحزن‌واندوه دیگر برچهره‌اش دیده نمیشد ومیگفت :

ـ نه . . . دیگر نباید غصه بخوریم ! . . بدی‌هاوتلخی‌ها هرچه‌بود گذشت ! . . اکنون دیگر هردوخوشبختیم ؛ اکنون دیگرتو اجازه‌میدهی که دربغلت جاگیرم . . . به‌به ! بغل تو چه جـای خوشی است ! ـ بهشت برای چه‌خوب است ؟.. بهشت‌همین است که من‌دارم !..بهشت آغوش‌تست...

دراین موقع مجسمهٔ سرد و بیروح را درآغوش کشیده بود ومیگفت:

ـ ببین ، دستم روی قلب تست . صدایش را میشنوم . . اینجا خانهٔ قشنگ خودم است ومن‌هرچه خوب نگاه میکنم می‌بینم درآن جزخودم‌هیچ چیز وجود ندارد . . .

ناگهان مجسمه را رهاکـرد ویکقدم ازآن دورتر نشست ، بجائی موهوم نگریست وبالحنی تهدیدآمیز گفت :

ـ نمیدانی که چه بدجانوری بود ! . . . آمده بود مرا ببرد وسیاه روزم‌کند ! . . . آمده بود تراکه بااینهمه زحمت بدست‌آورده ودر ته ته دل وجانم جایت داده بودم ازمن‌بگیرد . . . من ازوترسیدم ، ازو گریختم، بعد خیلی زود فهمیدم که بیخود ترسیده‌ام زیراکه اورفت ونابود شد ، مرد وخاك شد ، بادآمد ، خاکش را برد ومیان جهنم ریخت . . . بیچاره‌اهل جهنم ! لابد ازاین خاك‌لعنتی ساعتی گرفتارعذابی دردناك خواهند شد ... برو ، ای غبارکثیف ! . . برو ودیگر روی آئینهٔ دل ما منشین . . .

باز پیش رفت ؛ مجسمه را باز درآغوش کشید و گفت :

ـ ها ؟ . . چه میگوئی عزیزم ؟ . . رفته است ودیگر نخواهد آمد؟.. دیگرغم نخواهیم داشت ؟ . . دیگر روی بـدبختی نخواهیم دید ؟.. اوخ ! الهی‌من تصدق تو بشوم !.. حالا که‌اینطور است حالا که اینقدرخوشبختیم، بگذار من روی زانویت بخوابم . . . لالائی بگو . . . زودباش بگو . .

ساکت شد ، بپای‌مجسمه افتاد ، دیده فروبست . لبخندی برلب‌داشت وزیرلب آهسته‌چیزی میگفت : مثل‌این بود که صدای لالائی‌میشنود،خوشش میآید وکلمات آنرا تکرار میکند .

چند دقیقه بعد بخواب رفت ومینا ونیکو در حالی که اشك از دیده میریختند ورنگ برچهره نداشتند آهسته بالشی زیر سرش نهادند،شمدی رویش کشیدند وازاطاق بیرون رفتند .

آنشب ازفرط غم خواب بچشم‌هیچیك ازآن دو ودخترشان‌راه نیافت. اما اینان‌دراشتباه بودند . آزیتای زیبا ازقید چیزی که آنقدر رنجش‌میداد وبدبختی وسیاهروزی‌محکومش‌میکردرسته بود . مدت چهارده سال‌برای خود هدف وکمال مطلوبی ساخته بود واز رسیدن بـآن نومید بود . این نومیدی هردم بعذاب مرگ دچارش میساخت . مگر آنچه در زندگی هست چیزی جز خواب وخیال است ؟ آنچه پیش ازاین در روزگـار جوانی مایهٔ غم یا شـادمانی‌مان‌بود مگر خیالی بیش بود ؟ مگر بیش‌ازیك خیال دوام یافت ؟ و امروز اگـر بسعادتی بزرگ برسیم وازآن خشنود شویم مگر حاصلی جز همان خشنودی خیالمان دارد ویا مگرآن خوشی را اثری جز آن است که غمها وتلخکامی‌هامان را از خیالمان براند ؟ ـ پس چرا باید دل بـرآزیتا بسوزانیم ؟ دختر زیبا پس‌از یك عمر تلخکامی اینك بسعادت مطلوبش رسیده بود ، روز وشب با محبوبش وصالی شیرین داشت واین وصال لذتی پایدار باو می‌بخشید . پیوسته بادلدارش معاشقه میکرد واین معاشقات دلکش نه خودش را خسته و نه یارش را بیزار میساخت . بوسه میداد ومیگرفت ، لالائی میشنید ومیخفت ، درآغـوش محبوبش میافتاد و ضربان قلبش را احساس میکرد ، دست‌اورا میگرفت وبااو بجاهای‌باصفا، بپای‌کوه‌ها ، لب دریاها ، میان‌گلها وسبزه‌هـا میـرفت ؛ نغمهٔ سازش‌را میشنید وپردهٔ‌نقاشی را تماشا میکرد ؛ گاه بااو روی زمین‌های سبزپوش

میغلطید و گاه کنار اوبال وپر میگشود و میان آسمانها سیر میکرد ؛ پشت دروازهٔ بهشت میرفت ، ازمیان آن بدرون بهشت مینگریست وخوب میدید که آغوش یارش ازبهشت مشکبارزیباتر وخوشگوارتر است !.. چه سعادت ازاین بالاتر! ؟ درسرزمین ایده آل وکمال مطلوب هم خوشی و شادکامی ازهمین قبیل است ؛ پس چرا آزیتا رابدبخت ودیوانه بخوانیم ! نه ، برعکس عقلش صفا یافته وروشن بین شده بود . ازمرتبهٔ خود بالاتر رفته و بمقامی والاتر وارجمندتر رسیده بود . شاید هم دیوانه بود اما دیوانه‌ئی که قدم برفراز عقل نهاده باشد ، نه دیوانه‌ئی که درزیر عقل ، دراعماق چاه ظلمت وبیخردی بسر آویخته باشد .

آزیتا خوش ، شادکام و خوشبخت بود . ازسعادتش میخندید وچه نزدیك بین و بیخبر بودند آن کسان که ازدیدن او غمگین میشدند واشك میافشاندند.

= ۱۵ =

سعادت در ناامیدی

هرچیز گرچه بی اندازه شگفت باشد چون چندی بگذرد عادی وطبیعی میشود ؛ وضع آزیتا نیز که درآغاز برای نیکو ، مینا ومیمی عجیب و رنج آور بود اندك اندك صورت دیگر بخود گرفت . همه بحال خوشی که داشت ولذتی که اززندگی خود میبرد پی بردند وساعاتی راکه او بایارش خلوت وعشرتی داشت باذوق ومسرت تماشا میکردند . آزیتا مانندروحی که ازاین دنیا رفته باشد ، گاه بازگردد ، بازماندگانش را بشناسد و روی مانند باآنان سخن گوید مینا وشوهرودخترش را می‌شناخت ، بروی آنان لبخندهائی میزد ، گفته هاشان راکه میکوشیدند خالی از هراشاره وکنایه باشد باحرکت سروگاه باکلمات کوچك وکوتاه پاسخ میگفت . تندرستی وزیبائیش را مواظب بود . هرروز چندبار زمزمه کنان آرایش میکرد . عادت کرده بود که بادلدارش برسرسفره غذا بخورد . دراین هنگام شیرین زبانی میکرد ولقمه‌های کوچکی راکه همسایه‌اش وگاه مینا بدهانش مینهاد بگمان آنکه محبوبش میدهد بالذت میخورد وهمه شب بپای

دلدار خود ، بپای آن مجسمهٔ سرد و بیروح بخواب میرفت .

نیکو حکایت میکرد که پدر آزیتا هنگامی که این مجسمهٔ کوچك را در آخرین سال حیاتش خریده بود میگفت : نمیدانم در این مجسمه چه راز نهفته است که من هر گاه نگاهش میکنم خیره میشوم و خیالاتی عجیب در سرم میافتد .

در زندگی بین اشیاء و حوادث مختلف ربطهائی هست که ما از آن بیخبریم!

☆☆☆

یکبار دیگر . پس از سه ماه ، صحبت مینا و شوهرش راجع به میمی و روشن تجدید شد . در این مدت نیز میمی هر هفته چندبار روشن را دیده ورشتهٔ عشق بین این دو سخت محکم شده بود ولی دختر زیبا هیچگاه از آزیتا سخنی بمیان نیاورده و روشن که گیج و سرمست عشق بود هرگز پای اندیشه‌ئی را که پیش از آن یك شب بمغزش راه یافته بود بمیان نکشیده بود. چون وعده گاهشان در نقطه‌ئی دوردست بود و روشن همراه میمی تا نزدیك خانهٔ او نمیرفت یکدفعه هم مادر و پدرش را ندیده و اندیشهٔ تازه‌ئی بدلش راه نیافته بود . ازطرف دیگر میمی نیز نمیدانست که مادر و پدرش برازش پی برده‌اند .

اما یکشب درحضور آن دو موجود عزیز سخت بلرزه درآمد زیرا که پدرش ناگهان بوی گفت :

ـ میمی جان . گوش کن ، من میدانم که تو یکنفر را دوست میداری !

وچون دخترش لرزید وخواست اعتراض کند نیکو گفت :

ـ ساکت باش میمی جان ! نترس ! نمیخواهم ملامتت کنم ! برعکس . حسن انتخاب ترا تبریك میگویم ؛ کسی را که دل دراو بسته‌ئی شایستهٔ همه چیز میدانم ؛ این مرد حق حیات بگردن مادر تو وخودت نیز دارد . لابد حکایت مسافرتی را که درزمان کودکی بامادرت کردی وجوانی را که در بیابان ازمرگ نجاتشان دادشنیده‌ئی ؟ مردی که امروز دوستش میداری همان جوان است ومن عشق تو و اورا مبارك میدانم . بگو ببینم باز چه وقت پیش اوخواهی رفت ؟ . . .

میمی که هنوز میلرزید وچهره‌اش ازفرط سرخی سیاه شده عرق شرم

برآن نشسته بود پس‌ازاندکی سکوت باصدائی لرزان گفت :

ـ فردا عصر پدرجان !

نیکو بامهربانی بسیار خندیدو گفت : ای شیطان‌ها ! ! مگر چه‌خبر است که هرروز یکدیگر را می‌بینید ؟ . . . بسیار خـوب ! فردا که پیش او رفتی اورا باخود بخانه بیاور !

آنتب میمی تا بامداد نخفت . عصر روز بعد چون روشن را دیـد چیزی بااو نگفت ، درآغاز شب هنگامی که میخواستند ازهم جدا شوند و برای وداع دست دردست هم نهادند میمی دست اورا رها نکرد و گفت :

ـ نه ، عزیزم ، امشب نمیگذارم بروی ؟ . .

ـ اوه ! چه سعادت بالاتر ازاین . . . اما . . .

ـ اما ندارد . . . نمیگذارم . . .

ـ آخرچطور ؟ . . . مگر نمیخواهی بخانه بروی ؟ . . .

ـ چرا میروم وترا هم باخود میبرم . . . زودباش برویم بخانهٔما ...

ـ چه ؟ . بخانهٔ شما ؟ چطور ؟

ـ برویم تابگویم .

ودست روشن راکشید وبراه افتاد .

وحشتی که شاید نتیجهٔ بدپنداری بود و موجب تخفیف و تحقیر میمی درنظرش میشد اورا فراگرفت و گفت :

ـ ممکن نیست ! تانگوئی نخواهم‌آمد . . .

ـ اوه توچه‌لوس وسمج هستی ! . . بسیار خوب ! . . پدرم گفته‌است که‌ترا امشب‌باخود بخانه‌مان ببرم !

قلب روشن سخت فشرده شد . جوان‌دلپاك ازتصور سعادتی که باو روی مینمود سخت بلرزه درآمده بود . درراه از فرط اضطراب نتوانست سخنی گوید وچون باپروا وشرمندگی پا بدرون خانهٔ میمی نهادهیجانش بحدی رسیده بود که میترسید ازپا درافتد .

نیکوی جوانمرد اورا با منتهای مهربـانی پذیرفت وپس‌از تعارف لازم زنش را صدازد .

همینکه مینا ، میمی‌روزگار پیش ، پا بر آستانهٔ دراطاق نهادروشن بوضعی درآمد که پنداشتی دنیا رابصورت گلوله‌ئی آهنین برسرش کوفته‌اند. چشمانش بسیاهی رفت ، حقیقت ناگهان مانندآفتاب درخشان در نظرش جلوه گرشد . اندیشه‌ئی راکه روزهای پیش در مغزش راه یافته و بزودی نابود شده بود بیادآورد . دریك چشم برهم زدن همه‌چیز را دانست.زنی که باچهره‌ئی آرام ، رفتاری‌متین ، نور برچهره ولبخندبرلب سوی‌اوپیش میآمد هیچکس‌جز میمی ، محبوب دیرینش ،کسی‌که چهارده سال درآتش عشقش میسوخت نبود . آری همان‌کس بودکه مدتی چنان مدید خواب و آرام را ازوی بازگرفته‌وازوجود او شوریده‌ئی دیوانه وبی‌اعتناءبهمه‌چیز ساخته بود ، اما بر خلاف پندار او ، همان پندارکه میمی جوان را بجای مادرش نشانده بود امروز دیگر دختری هیجده‌ساله و خندان نبود ؛ زنی سی وچند ساله بودکه‌آثار سن باهمه وقر و متانتی‌که بوجود میآورد ، ولی بی‌آنکه دستی بزیبائی وطراوتش‌زده باشد برچهره‌اش نقش‌بسته‌بود. زنی بود که‌بیش‌ازآنکه‌درخور دوست‌داشتن وپرستیدن باشد شایستهٔ‌ستایش واحترام بود. میمی دیروزلطف و زیبائی خیره کننده ، چشمان شورانگیز ولبان‌پرخنده‌اش را بدخترش مینو،میمی‌امروز ، بخشیده وخود ازخداوندی که ستاننده و دهندهٔ همه چیز است بجای جوانی و جمال ، حشمت و جلال ستانده بود .

درماههای اخیر روشن نتوانسته‌بود لحظه‌ئی بامغز خود خلوت کند، نقش بدیع وتغییرناپذیری راکه چهارده سال در دل داشت بیرون‌آورد ، پردهٔ ثبات‌وابدیت را ازروی‌آن‌برگیرد ، نسیم‌زمان را برچهره‌اش‌بوزاند، آنگاه بامحبوب امروزخود، با میمی نازنین مقایسه‌اش‌کند و باختلاف‌آن پی‌برد ، درنظر اول میمی‌کوچك را باصورتی‌که در دل داشت سنجیده ، هردو را یکسان یافته ، مانند هرکس‌که پس از طی مدتی دراز و تحمل محنتی‌فراوان بکمال‌مطلوب خود رسیده ، ودرآغوش‌آن سعادت‌وکامیابی، همه‌چیز را ازیاد برده باشد روشن نیزجان ودل بپای میمی کوچك‌افکنده، پایان وفروز نغمه‌هائی راکه پیش از این خطاب بدل خود سروده بود در گوش اوخوانده وگفته بود :

ـ همیشه دوستت میداشتم وامروزهم میپرستمت !

اما آنشب ، درخانهٔ نیکو ، آنچه را که حقیقت پنداشته و دل در آن بسته بود چیزی جز پنداری بی‌پایه و نقشی باطل نیافت و احساس کرد که هم دیروز وهم‌امروز دردست طبیعت،دردست‌حوادث وشگفتی‌های‌روزگار بازیچه‌ئی ناچیز بوده است .

دانست که میمی زنی شوهردار وبچه‌دار بوده وفقط‌یك شوخی کوچك که ، دریغا ! او باوجود دیدن اشاره ولبخندی که بدنبال داشت پی به‌آن نبرده بود ، گولش زده‌ودرگوش دلش گفته بود: «این‌هان عشق آسمانی، همان عطیهٔ‌الهی است که میطلبیدی ودرراه‌آن وجود خویشتن را بعالیترین زیورها میاراستی تاشایستگی آنرا داشته باشی ! » واواین ندای دروغین را شنیده ، پذیرفته وبا منتهای پاکبازی وفداکاری دل درعشقی بی‌اساس بسته بود .

دانست که پس‌از چهارده سال رنج بردن ، در میان امید و نومیدی زیستن ، به‌آنچه دردل داشت اکتفاکردن ، ازسر دنیا و زندگی گذشتن ، ناگهان مسخرهٔ یك شوخی‌طبیعت شده ، ازیك شباهت ناچیز فریب‌خورده وخویشتن را باتمامی دل‌خود وباهمه شوریدگی وآرزووامیدش بپای کسی که محبوب حقیقی وصاحبخانهٔ واقعی دلش نبوده افکنده است !...

. . . این اندیشه‌هاچون‌برق ازمغزش میگذشت‌وآتش دردل وجانش میافروخت .

. . . مادر ودختر ! میمی دیروز ومیمی امروز ، دو قدم دور ازاو ، روی دوصندلی کنارهم نشسته ، هردو سر بزیر افکنده بودند وچهرهٔ‌هردو تا بناگوش سرخ شده بود .

نیکو بالحنی محبت‌آمیزسخن میگفت . ازفداکاری وجانفشانی‌روشن قدرشناسی وسپاسگزاری میکرد . حکایات گذشته را سر بسته ودرپرده‌باز میگفت وروشن که‌بزحمت گفته‌های اورامیشنید هیجان‌وطغیانی دردل‌داشت.

یك دم احساس کرد که‌دستخوش یأس بی‌پایان شده است،لحظهٔ‌دیگر پنداشت که ازفرط غم بزودی جان خواهد سپرد . سپس بگمانش رسید که از دنیا و زندگی بیزار شده است ، خود و طبیعت وحتی خدا راهم دشمن

میدارد . . این اندیشه سخت بلرزه‌اش درآورد . نزدیك بود که از جای برخیزد ، فریاد برکشد و دیوانه‌وار سر بکوچه گذارد .

دراین موقع گفتار نیکو به‌قسمت‌حساس وشیرین آن رسیده بود .مرد پاکدل میگفت :

ـ من هنگامی که‌دانستم شما بادختر نازنین من آشنا شده‌ئید بی‌اندازه خوشحال شدم . طبیعت کارهـای عجیب دارد ؛ شاید همه این پیش‌آمدها ، برای این بوده است که شما دوتن ببرازندگی شریك زندگانی هم شوید. من شادمانم که یگانه‌فرزندم دست‌دردست یك مرد حقیقی مثل شمامیگذارد وشما نیز اطمینان داشته باشید که میمی من پاکترین ، مهربانترین‌ونازنین ترین همسر برای شما خواهد بود . . .

سپس ساکت ماند وبادقت بسیار دیده بروی روشن دوخت .

اما غباری چنان تیره چهرهٔ روشن را پـوشانده بود که هم نیکو و هم زن ودخترش متوجه‌آن شدند . پدر جوانمرد بـه‌بهت دچار شد ، مادر بلرزه درآمد ودختررا تشنجی فراگرفت . .

مگر سیمای گرفته وبرافروختهٔ روشن زبان داشت و بهمه میگفت که چه هنگامه دردل این جوان برپاست وچه فکر میکند ؟

روشن‌احساس‌میکرد که‌همه‌چشم بدهان اودوخته‌اند ومنتظر جوابند، وظیفهٔ خود می‌شمرد که چیزی بگوید ولی میخواست باور کند که در دلش یك ذره علاقه ومحبت هم نسبت به میمی کوچك وجـود ندارد ، میخواست فریاد کنان بگوید : نه ! این دختر زیبا محبوب من نیست ! . . من‌اشتباه کرده بودم ! . . من دیگر محبوبی ندارم ! . . نـاامید و سیاهروزم ! . . هیچکس را دوست نمیدارم ، هیچ‌چیز نمیخواهم!. . فقط میخواهم بمیرم !

حرکتی بخود داد وسر برداشت . شایدمیخواست چیزی ازاینگونه کلمات برلب آورد اما در این دم ناگهان نگاهش به چهرهٔ میمی کوچك افتاد؛ دختر نازنین را دید که سر به‌پشت مادرش کشانده است تـااز چشم پدرش پنهان باشد ومیکوشد که رنج‌خودرا پنهان دارداما بهیچ‌روی‌موفق نمیشود . خوب پیدا بود که رنگ برچهره ندارد ولبها وبلکه همه اجزاء و عضلات چهره‌اش میلرزد ؛ چشمانش سرخ شده وبهم رفته بود و قطره

قطره اشک بر گونه‌اش میریخت .

روشن خواست چشم ازاین منظرهٔ دلخراش برگیرد امـا نتوانست، زیرا که‌میمی کوچك‌همینکه‌اورا متوجه خود دیدنگاهی چنان مؤثر و آتشین بوی کرد که بلرزه‌اش درآورد . پنداشتی که‌ازآتش این نگاه نور رحمتی دردلش تابیده است واندك‌اندك تاریکی‌ها را ازپیش میراند . لذتی‌راحت بخش دراین نگاه احساس میکرد ؛ میخواست هرچه بیشر دوام یابد تاهر چه بیشتر مرهم بردلش گذارد . . . دراین میان چیزهای دیگر . عواطف درخشان ، رحم وبزرگواری وسلامت نفس‌او ، باهمه‌خوبی‌هائی که درنهاد داشت ازپرده‌ئی که‌طغیان‌روحش برسرشان افکنده بود سر بیرون کشیدند، وپیرامن ماه رخشنده‌ئی که نگاه میمی دردلش جای میداد مانند ستارگان تابان بنور افشانی پرداختند .

نیکو که دودقیقه ساکت مانده بود نمیدانم از دقت در چهرهٔ روشن چه دریافت که دراین دم‌ازجای برخاست ، سوی میمی رفت ؛ شاید قطرات اشك راهم برچهرهٔ دخترش دید ، ولی مگر نه‌آنست که آدمی از ذوق‌هم گریه میکند ؟ دست اورا گرفت ، دختر نازنین صندلی را ترك‌گفت و کنار پدرش ایستاد ، او سربزیرانداخته بود ولی نیکو بی‌آنکه سخنی گویدبه روشن مینگریست .

روشن هنوز نشسته‌بود ، احساس میکرد که‌بسر گیجه دچار شده‌است، نگاهش بهت‌آمیز بود . پدر و دختر راکنارهم میدید و نمیفهمید . دراین میان باز نمیدانم چه شد که نگاهش بچهرهٔ میمی کوچك دوخته شد . دختر زیبا نیم نگاهی‌باو کرد ، لبخندی‌شیرین ، آمیخته بایك دنیا حزن‌ونومیدی برلب‌آورد ، این نگاه واین لبخند هنگامه‌ئی دردل روشن بپاکرد واو ، خواه‌وناخواه چنانکه گفتی دستی‌زورمند وهم مهربان ، گریبانش‌راگرفته است وفرمان برخاستن میدهد ازجا برخاست . قدمی پیش نهاد . نیکو را که بایکدست دست دخترش راگرفته بود دید که همانندم دست دیگرش را سوی اوپیش‌آورده است ، بی‌اراده دوقدم بلند برداشت و بدان‌سو رفت. نیکو دستش راگرفت ودردست میمی نهاد . . .

دست‌میمی زیبا حرارتی بی‌اندازه‌داشت ودست‌روشن‌ازیخ‌سردتر بود.

اما مگر درپیش حرارت عشق چیزی تاب پایداری دارد ؟ ... هنوز چند ثانیه نگذشته بود که دست روشن نیز گرم و بلکه سوزان شد وفشاری بدست میمی داد که پنداشتی آشکارا حکایت از کلامی شیرین میکند . . .

وآن کلام این بود ؛

ـ ترا دوست میدارم !..

میمی وروشن دریك دم سر برداشتند ، بچهرهٔهم نگریستند وهردو لبخند زدند .

. . . هنوز یك ماه ازآن شب نگذشته بود که این دو موجود عزیز زن وشوهر بودند .

=۱۶=

ای عشق، ای نور خدا

پنج شش‌ماه بود که آزیتا ازسعادتی بیمانند برخوردار بود . بامحبوبش بسرمیبرد ، جزاوهیچکس رانمی دید ، باهیچکس سخن نمیگفت وهیچکس را نمیشناخت. رفته رفته مغزش،وادراکاتش صورت بشری وجهانی خود را ازدست داده ووضعی ملکوتی بخود گرفته بودند. فرشتگان آسمان اگرروی زمین آیند و میان ما بسر برند ، نه ما را خواهند شناخت ؛ نه‌سخنی با ما خواهند گفت و نه اصلا مـا را خواهند دیـد ؛ زندگـی مـا و حوادثی که رنگ وجلوه بدان میبخشد در نظـر آن موجودات نورانی ناچیزتر از آنست که بدیدن واندیشیدن آید . آزیتا نیز مانندآن فرشتگان شده‌بود؛ اوسعادتی راکه میخواست‌دیده وبه‌حقیقتی که جویای‌آن بود رسیده بود؛ دیگرنیازی نداشت تارو بدیگران آورد . چـه خوشبخت بود که انحراف مغزش ازامور جهانی این بی‌نیازی را صورتی واقعی بخشیده بود .

هرروزیااقلاهرهفته‌سه‌چهار بارنیکووزن‌ودخترش ، بخانهٔ اومیرفتند. روشن نیز که درعین تأثر اشتیاق بسیار بدیدن او داشت چند روز بود که باآنها به‌آنجا میرفت ، خموش و بیحرکت درکنجی میایستاد ، زن جوان را باچهرهٔ ملکوتی ورفتار وگفتار شگفتش میدید و اشك بچشمش میآمد.

اکنون دیگر آزیتا هیچکس را نمیشناخت . البته بـروی این عدهٔ

دلپاك ومهربان که پیرامونش بودند مینگریست وخطاب به آنان کلماتی نیز میگفت اما میان آنان ودر ودیوار تفاوتی قائل نبود .

میمی وروشن چند هفته پس ازعروسی برای مدت یك ماه بمسافرت رفتند روشن زنش را به گیلان برد تاهم گردشی کرده باشدوهم کارهای ناتمامش را در گیلان تمام کند ویکباره آنجا را ترك گوید .

هنگامی که از این مسافرت بازگشتند آزیتا را دیدند که تغییر بسیار یافته است ؛ عدم توجه بامور زندگی ، بهغذا وخواب ، تندرستیش راخلل رسانده بود ، رنگش زرد ، چهره‌اش لاغروتنش لرزان شده بود . دیگر پا ازاطاق بیرون نمینهاد وبزحمت میتوانست برسرپا ایستد . کنارمجسمهٔ مرمری بربسترش نشسته بود . کمتربصدای بلند حرف میزد ، فقط لبانش میجنبید ، چیزهائی آهسته میگفت ولبخند میزد .

سومین دفعه که پس از مسافرت باتفاق نیکو ومینا بخانهٔ آزیتا رفتند ازمشاهدهٔ احوال او مضطرب شدند ؛ چهرهٔ آزیتا روشنی و صفوتی خاص یافته بود که ایجاد دهشت دربیننده میکرد ؛ چشمانش درشت‌تر از همیشه شده بود ؛ برق عجیبی داشت وبنقطه‌ئی مجهول مینگریست . دست برسر مجسمه نهاده بود ولی توجهی به آن نداشت .

یکربع ساعت بود که نیکو بازن ودختر وداماوش در اطاق بودند وآزیتا به آنان ننگریسته بود . دراین موقع ناگهان سر گرداند وچشم به آنان دوخت . پیش نگاه حیرت آور وسوزان او همه سربزیر انداختند ، سکوتی ترس آور اطاق را فراگرفت . اما این سکوت زیاد دوام نیافت؛ آزیتاهماندم نگاه به آسمان دوخت ، لب گشودو باصدائی که شباهت بصدای آدمیان نداشت، هم بی اندازه شیرین ودلکش بودوهم ایجادهراس میکرد گفت:

«ـ باعشق آمده‌ئیم وچه‌خوش که بااوهم برویم ...

«بیای‌عشق ، ای نورخدا !...

«همان‌ارابهٔ خوشگل پر گل و لاله‌ات‌را که دیروز در آن نشستم وباینجا آمدم بیاور تاباز درآن بنشینم وبروم !...

«فراموش مکن: ازگلهای تازهٔ بهشت ، از گلهائی کـه هم امروز بامداد دهان گشودندوبوی‌دلفریبشان بمشام‌من رسید، ازگلهائی که‌هم‌اکنون

پروانه‌های سپید نخستین بوسه راازدهانشان میربایند چند دسته برارابه‌ات بیفزای تازیباتر وباشکوه‌تر شود ! . .

«اگرآمدن ورفتن هردو بیك‌شکل باشد چه‌فایده دارد؟... بایدمثل یك دانه گل بیائیم و مثل یکدسته گل برویم ؛ ـ نه ؟ ـ چرا ! باید مثل فرشتگان برویم ! . .

«بیا! ای‌عشق ، ای‌نورخدا !...

«امروزصبح هنگامی‌که بیدار شدم محبوب نازنینم‌آهسته درگوشم گفت : برویم ! آری برویم !

«پرسیدم بکجا؟ـ آنجا را نشان داد . . .

«نگاه‌کنید، آن بالا را ... به‌به ! ازمیان‌آسمان درهای بهشت‌را بازکرده‌اند ...

«آن‌گلستان خوشبو وهمیشه بهار بالای سرمان‌آویخته‌است ...

«روزتعطیل ، روزعید فرشتگان است... همه از آسمانها به‌بهشت رفته‌اند و میرقصند ، گاه مثل پروانه‌ها روی‌گلها می‌نشینند ، گاه مثل ماهی‌های‌گلی درآب میافتند...

«هیس!.. هیس !.. گوش کنید : میخوانند ... چه خوش صدا!.. اوه ! میگویند

« ای عشق ، ای نورخدا ، زندگی جاوید ما ازتست ؛ خداخواست که ترا بشناسیم و توما را بردوش خودگرفتی ، بالا بردی... بردی و بخدا رساندی... وخدا بما گفت : این‌است سعادتی که‌درپی‌آن‌بودید...»

یك‌لحظه‌ساکت ماند ، سپس‌چنانکه گفتی‌چند نفری راکه‌پیرامونش بودند ناگهان دیده وشناخته است گفت :

ـ گوش به ندای فرشتگان دهید !... عشق را بشناسید وقدرآنرا بدانید ... آیا همدیگر را دوست میدارید ؟ آری ؟ ومیپندارید که این عشق است ؟ . لبهای هم‌را میبوسیدوخیال میکنید عاشقید ؟.. ها ؟... باهم میجوشید و دلخوشید که بعشق رسیده‌ئید ؟... اوه ؟ چه اشتباه بزرگ ! پیش ازشما ، جانوران نیزهمینگونه بودند ؛ یکدیگر را دوست‌میداشتند، درآغوش هم میخفتند ، باهم‌خوش بودند !.. عجب ! آیا شما نیز سوغاتی

را که ازسرزمین جانوران آورده‌ئیدعشق مینامید ؟ـ آری ؟.. پس چه بیچاره‌ئید! اگر چنین میبودامروزهم دنیا هیچ‌چیزجز جانور نداشت واگر چنین باشیم چیزی جز آن نیستیم ... نورعشق‌صورت‌انسانی‌وصفای ملکوتی بما بخشید.. گوش بندای فرشتگان دهید : عشق را بشناسید و قدرش را بدانید ... همدیگر را دوست میداریدومی‌پندارید که‌این عشق است ؟ ؟ چه گمراهید !! اگر عشق را بشناسید او در گوش شما خواهد گفت : مرا فقط برای آن بخواهید که بسعادت ، بکمال حقیقی رسید ، فرشته وخدا شوید ...

آنگاه لحنش تهدیدآمیز شدو گفت :

ـ بروید ، ازپیش چشم من‌دورشویدوقطعهنگامی پا باینجا گذارید که عشق را شناخته باشید .

وناگهان حالش بوضعی شگفت دگرگون گردید . بی‌اندازه آرام شد ، نظری تحقیرآمیز به‌مجسمه که دست راستش را برسرآن نهاده بود افکند ، بایك تکان‌آنرا بچند قدم دورترانداخت . سرش روی بالش‌افتاد اما چشمانش راهمچنان ازمیان درگاه اطاق که تمام بازبودبآسمان دوخت، باصدائی که شباهت به‌نغمه‌ئی شورانگیز داشت گفت :

ـ بیا ای عشق ، ای نورخدا . امروزصبح هنگامی که بیدار شدم‌یاد شیرینم مرا بوسید و گفت : برویم ! بکجا ؟. ـ ببهشت‌خدا ! بیا ای‌عشق... ارابهٔ پرگل ولاله‌ات‌را بیاور . . . فراموش‌مکن ؛ ازگلهائی که‌هم‌امروز بامداد دربهشت شکفته است‌یك دامن برآن بیفزای ... میخواهم‌ارابه‌ئی که امروز مرا میبرد ازآنکه دیروز مرا باینجاآورد خوشگل‌تر وخوشبو تر باشد . . . توهم بیا ، محبوب نازنیم . بیا زیر بازویم را بگیر . بیاتا سر برشانه‌ات گذارم وباهم برویم ...

رفته رفته چشمانش فرو هشته وصدایش آهسته‌تر میشد چون‌دقیقه‌ئی چند گذشت نیکو ودیگران بزحمت کلامش‌رامی‌شنیدند ومیلرزیدندمیگفت:

ـ به به ! چه‌شیرین ! . . . اوه ! . . . دیگر تشنه نیستم . . . آری، سیراب شدم .. خدایاسعادت چه لذیذ است . بیاعزیزم یکدیگررابیوسیم... اوف ! چه خوب ! اما حالا دیگر بس است ! همه دیدند ؛ نگاه کن ، دم در صف کشیده‌اند تا ورود ما را مبارکباد گویند : ـ برویم ؛ عشق چه

شیرین ... سعادت چه لذیذ ... بهشت چه زیبا ... و خدا چه خوب است ... ای خدای خوب !...

آهی کوچك کشید ، لبخندی شیرین بر لبش نقش بست ، چشمانش آهسته بسته شد ودو قطره اشك که خدامیداند ازچه‌وقت در آن ذخیره‌شده بود اززیر مژگانش نمایان شد .

اطاق را سکوتی اسرارآمیز فراگرفت . نیکو ومینا ،روشن‌ومیمی پای تاسر میلرزیدند ، همه سر بزیر انداخته وبدهشت دچار شده بودند. خودرا مواجه باچیزی بی‌اندازه عظیم میبافتند ، احساس میکردندکه خدا با همه بزرگی وجلالش درآن‌اطاق کوچك‌است وبایدبرابر اوتعظیم کنند.

این وضع‌چند دقیقه‌دوام‌یافت‌تاتوانستند سر بردارندوبه‌آزیتا بنگرند.

دختر نازنین بخواب‌رفته‌وجلال‌وحشمت‌ملکوتی برچهره‌اش‌سایه‌افکنده بود؛ نقش‌لبخند همچنان‌برلب ودو قطره اشك‌همچنان‌برگوشهٔ‌چشمانش‌بود.

همه دانستند . . . قطرات اشك بیصدا ازچشم همه فرو ریخت .

مینا جرأتی بخود داد ، آهسته پیش رفت ، خم شد وباملائمت‌بسیار دست‌روی دست آزیتا گذارد: هماندم آهسته‌آهسته‌دست‌پس کشید و بزانو درآمد ، چهره برآن دست پاکیزه نهاد و ناله‌ئی دل خراش ولی‌آرام از دل برآورد .

نیکودستمال‌پیش‌چشم گرفت‌وتکان‌شانه‌هایش‌نشان داد که بتلخی‌میگرید. میمی وروشن نیزدوقدم‌پیش رفتند، پائین بستر ، زانو برزمین‌زدند، چهره روی دست نهادند و انگشتانشان را قطرات اشك خیس‌کرد .

. . . دراینموقع‌آزیتا ، دست درآغوش دلدارش میان ارابهٔ پرگلی که اورا آورده‌بود ویك دامن‌ازگلهای‌نوشگفتهٔ همان بامداد برآن‌افزوده بودند تاخوشگلتر و خوشبوتر باشد ، پربالش نازتکیه زده بود و سوی عشق ، سوی سعادت میرفت .

بیا ای‌نازنین روح‌پاك،رمزعشق وحقیقت‌را درگوش‌مانیزفروخوان، تاخدا را بشناسیم وقدرعشق را بدانیم .

پایان

خرداد ۱۳۱۷